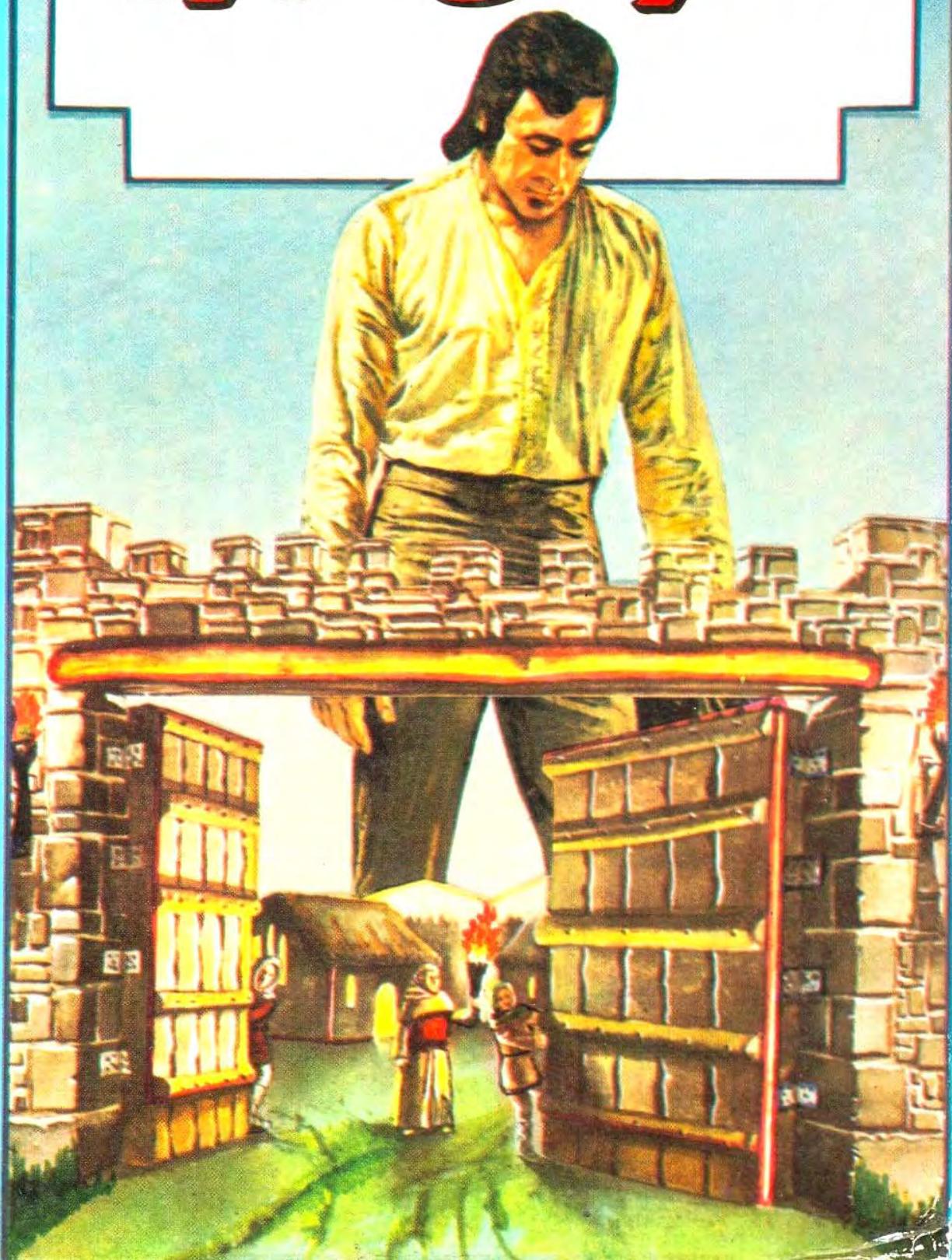


ماجراهاؤ سفرهای گالیور



سفره و ماجراهای

کالیور

شهر شاه

جوناتان سولفیت

تلخیص و ترجمه

علیرضا نعمتی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

نام کتاب	: سفرهای گالیور
نویسنده	: جوناتان سویفت
ترجمه و تلخیص	: علیرضا نعمتی
نوبت چاپ	: اول
تاریخ انتشار	: ۱۳۶۵
صفحه و قطع	: ۱۹۲ صفحه رقعی
تیراز	: ۶۵۰۰ نسخه
حروفچینی	: تایپ کورش
کامپیوست	: زمانی
چاپ	: افست گیا (مهر)
لیتوگرافی	: البرز
ناشر	: انتشارات افشار
تلفن	: ۰۴۴۲۷۷۱ - ۰۶۵۳۵۱ - ۰۴۴۲۶۵۱



مُوسَّهٔ چاپ و انتشارات آثار

سه راه اکبرآباد - تلفن ۰۶۵۳۵۱

سفرهای ما جراهای



سفری به سرزمین لی لی پوت‌ها (کوتوله‌ها)

غرق کشتی گولی و زندانی شدن او

نام من (المور گالیور) است. پدرم قطعه زمین کوچکی در "نوتینگ همشایر" انگلستان داشت که نمی‌توانست مخارج من و چهار برادر دیگرم را تأمین کند.

از این لحظه من نمی‌توانستم برای گذراندن زندگی چشم امیدی به آن زمین داشته باشم. بنا براین در سن چهارده سالگی پدرم مرا برای تحصیل به کالج "اماونوئل" کمبریج فرستاد. ولی چون پول اندکی از پدرم دریافت می‌کدم و این پول کافی تحصیل مرا نمی‌کرد. و به ناچار پس از سه سال ترک تحصیل نموده و مدت چهار سال پیش آقای "جیمز بیترز" که جراح و پزشک معروفی در لندن بود به شاگردی پرداختم. در این چهار سال پدرم گاه‌گاهی کمک خرجی برایم ارسال می‌کرد. و من این پول را جهت آموختن فنون دریانوردی که به بت به آن علاقه‌مند بودم پسانداز می‌کردم. وقت

خودرا به آموختن ریاضیات که برای مشتاقان سفر و سیاحت مفید است صرف می کردم، زیرا یقین داشتم که سرنوشت روزی از روزها مرا بدسرف و جهانگردی خواهد کشاند. وقتی که شاگردی آقای بیتر را رها ساختم. بهترد پدرم رفتم و با کمک او و برخی از خویشان مبلغ چهل "پوند" پول بdest آوردم. و علاوه بر آن از آنها قول گرفتم که سالیانه مبلغ سی پوند نیز برای هزینه اقامت و تحصیل در شهر "لیدن" بمن کمک کنند. در این شهر بود که مدت دو سال و هفت ماه به آموختن علم فیزیک و ریاضیات پرداختم، زیرا می دانستم این علم در سفرهای طولانی مورد نیازم خواهد بود. به محض اینکه از "لیدن" بازگشتم بنا به توصیه استاد مهربانم آقای بیتر مرا به جراحی پذیرفتند و من در کشتی "سوالو" مشغول به کار شدم. مدت ۳ ال. با کاپیتان "ابراهام پانل" فرمانده کشتی "سوالو" کار کردم و یکی دوبار به کرانه های خاوری مدیترانه و برخی نقاط دیگر جهان مسافت کردم. چون از دریانوردی برگشتم تصمیم گرفتم که در لندن بمانم و در این مسئله آقای بیتر مرا تشویق ویاری نمودو به وسیله او و به بیماران معرفی شدم. و خانه کوچکی را در حومه لندن اجاره و با دوشیزه ای به نام "ماری برتون" دومین دختر آقای ادموند بریون ازدواج نمودم، پدر زنم لباس های کشاف می فروخت و من از این ازدواج چهارصد پوند که جهیزیه زنم بود بdest آوردم.

پس از دو سال استاد عزیزم آقای بیتر درگذشت و چون حامی دیگری نداشتم به تدریج کارم از رونق افتاد و با ناکامی رو بروگشتم. و وجود اینم بیز اجازه نمی داد مانند سایر همکارانم به طبابت غیر حرفه ای و تخصصی که در آن داشتم بپردازم، لذا پس از مشورت با همسر و بعضی از آشنایانم تصمیم گرفتم که دوباره به سیروسیاحت پرداخته و بدسرف دریا بروم.

من بنوبت در دوکشته بسمت جراحی خدمت کردم و در مدت شش سال چندین بار به هند خاوری و هندوچین و جزایر سند و آنتیل سر زدم. ناگفته نماند که در طی این مسافرت ها به ثروتمندی افزوده شد. هنگام سفر، اوقات

راحتی خودرا با خواندن آثار بهترین نویسندها بسیار میردم بخصوص که تعداد زیادی کتاب در اختیارم بود. هنگامی هم که بهخشکی میرفتم در عادات و نشت و برخاست و آداب و احوال مردم هر سرزمین دقیق میشدم و چون حافظه بسیار قوی و مستعدی داشتم زبانهای آنها را فرا میگرفتم. تا شاید روزی به دردم بخورد.

چون آخرین مسافرتم نتیجه مساعد و خوبی دربرداشت از دریا نوردی کسل و ملول شدم و قصد کردم که بهز و خانواده‌ام بپیوندم اما پس از سه‌ماه انتظار بیهوده برای اینکه کارهایم روبراه شود، سرانجام از طرف صاحب‌کشتی "آنتلوب" که قصد دریای جنوب را داشت پیشنهاد سودمندی بمن رسید و من آنرا پذیرفتم. ما از بندر "بریستول" در چهارم ماه مه ۱۶۹۹ حرکت کردیم و دریانوردی ما در وهله نخست بسیار مساعد و سفرمان پر منفعت بود.

بدلایل گوناگون مقدور و مناسب نیست که خواننده را با شرح جزئیات ماجراهای آن دریاها خسته و ناراحت سازم. کافیست بگویم که چون از آن نقاط بسوی هند خاوری و هندوچین روان بودیم طوفان بسیار شدیدی کشتی ما را از مسیر منحرف کرده و بسوی شمال غربی "ون‌دیمن" راند. بالاخره ماخودمان را در سی درجه و دو دقیقه عرض جغرافیائی یافتیم. در اثر توفان سهمگین و به عنت کار زیاد و عدم تعذیه سالم دوازده نفر از ملوانان کشتی جان خودرا از دست دادند. و بقیه افراد نیز در شرایط بسیار بدی روزگار بی‌گذراندند. در پنجم نوامبر که مصادف با آغاز تابستان در آن ناحیه بود، هوا گرفته و مه آلود گردید. ملوانان وجود صخره‌ای را در فاصله کمی از کشتی مشاهده کردند، اما توفان آنچنان شدید و مهلک بود که دریانوردان نتوانستند کشتی را مهار کنند و کشتی مستقیماً "بطوف صخره کشیده شد و از وسط نصف گردید. من و شش نفر از افراد دیگر کشتی قایقی را به آب انداختیم و سعی کردیم از کشتی و صخره دور شویم.

بنظر من در حدود نه میل دریائی پارو زدیم تا سرانجام نیروی کارو

تلاش را بکلی از دست دادیم بخصوص که براثر کار زیاد در گشتی نیروی مان پیشاپیش تحلیل رفته بود که با جبار خود را به امواج خروشان سپردیم و نیم ساعتی طول نکشید که باد ناگهانی از شمال وزید و قایق ما را واژگون ساخت نمیدانم که به مرآهان من در قایق چه گذشت و چه شد و یا برای کسانی از سرنشینان کشته که خود را به صخره رسانده و یا در گشتی مانده بودند چه اتفاق افتاد اما همینقدر چنین نتیجه گرفتم که همگی گم شدند و از میان رفتند آنچه مربوط به شخص من است همانطور که سرنوشت مرا هدایت میکرد؛ بر اثر باد و جذر و مدبسوی جلو رانده شدم. گاهی پاهایم را بزیر می بودم اما در زیر آب پایم بچیزی برخورد نمیکرد. سرانجام هنگام رسید که دیگر از هوش رفته بودم و قدرت مبارزه‌ای در من باقی نمانده بود که پایم در زیر آب بزمین خورد، در این هنگام از شدت طوفان بسیار کاسته شده بود. نشیب زیر آب تا کنار دریا باندازه‌ای خفیف بود که من یک میل تمام در آب راه پیمودم تا به ساحل رسیدم هنگامی که پا به خشکی نهادم از روی حدس ساعت ۸ بعد از ظهر بود. در حدود نیم میل از خشکی بجلو رفتم اما بهرسو نگریستم اثری از آبادی و یا ساکنی آن مکان نیافتتم و یا شاید ناتوانی باندازه‌ای بر من چیره شده بود که نتوانستم چیزی را مشاهده نمایم. از خستگی توان را از پیش برایم نمانده بود. گرمای هوا و کوفنگی بدن سبب شد که روی سبزه‌های کوتاه و نرم دراز کشیده و بخواب شیرینی فرو روم.

چنین خواب عمیقی را که در حدود نه ساعت طول کشید در همه زندگانیم بیاد ندارم چون از خواب بیدار شدم هوا روش شده بود خواستم از حای برخیزم اما تلاش من اثری نبخشید و یاری حرکت نداشتم معلوم شده‌نمایم که به پشت خواب بیده بودم بازویان و پاهای مرا بوسائی بسته و بزمین محکم کرده بودند و موها یم نیز که پرپشت و بلند بود بهمان منوال بزمین میخکوب شده بود. من همچنین وجود بندهای نازک فراوانی را که بوسیله آن بدن مرا از بالاتازانهای نوار پیچ کرده بودند احساس میکردم تنها بسوی بالامیتوانستم بندگم و گرمای شدید و نور خیره‌کننده حورشید دیدگان مرا سخت می‌آزد.

صدای های مبهمی را در اطرافم می شنیدم ، اما در آن حالت دراز کش قادر نبودم چیزی به حجز آسمان را ببینم .

چون اندکی گذشت من چیزی را احساس کردم که روی پای چپم در حرکت است و بملایت و آرامی از روی سینه من گذر کرده بچانه ام رسید دیدگانم راه قدر توانستم بسوی پائین خم کردم و در برابر خود روی سینه ام انسانی را دیدم که قدس بیش از ۱۵ سانتیمتر نبود ، تیروکمانی دردست داشت و تیردانی از پشتش آویخته بود . در عین حال احساس کردم که دست کم چهل نفر از همان جماعت در پشت سراولی روی سینه ام روان هستند . باندازه ای دچار شگفت شده بودم که بی اختیار فریاد بلندی زدم . از صدای فریاد من همگی آنها وحشت کرده گریختند و برخی هم چنانکه بعدها بمن گفته شد از پهلوهای من بزمین پرت شده و سخت جراحت برداشته بودند . با وجود این آنها بزودی بازگشته و یکی از آنان که جرات کرد شامی صورت مرا ورانداز کند از روی تحسین آمیخته با شگفتی با صدای تیز ولی صافی فریاد زد .

"هکینا - دگول"

ساختمان نیز همین کلمات را چندین بار تکرار کردند اما من در آن زمان نمیدانستم که معنی آن چیست و مفهوم کلماتشان را نمی فهمیدم . من همچنان دراز کشیده بودم و شکی نیست که خود را بی نهایت ناراحت و نگران احساس می کردم سرانجام برای رهائی از بندها بدللاش افتادم خود را تکانی دادم و خوشبختانه توانستم بنده ای را که ببازوی چپم پیچیده شده بود پاره کنم و می خهائی را که نخها به آن وصل بود از جا بکنم و بالاخره توانستم بنده ای را که بوسیله آن موهای طرف چپ سرم را بزمین می خوب کرده بودند اندکی شل کنم بطوریکه می توانستم سرم را باندازه پنج سانتیمتر برگردانم اما در این هنگام همه آن جماعت پا بگیریز نهادند و پیش از اینکه بتوانم به آنها دست بدم از دسترس من دور شدند سپس فریاد بلندی شنیده شده و در پایان این فریاد یکی از آنها بصدای کلفت فرمان داد :

"تولگو - فوناک"

دریک لحظه احساس کردم که بیش از صد تیر بدست چپ من خورد
 که چون سوزنهاei فراوان به پوست دستم نیش زدند. علاوه بر این آنها
 همچنان که ما در اروپا بمیهائی را درهوا پرتاب میکنیم مقدار زیادی درهوا
 تیر رها کردند که بعضی از آنها روی بدن من و برخی هم روی صورتم افتاد
 و من مجبور شدم شتابان با دست چپ چهره‌ام را بپوشانم چون این رگبار
 تیرپایان یافت‌من همچنان افتاده از درد و بیچارگی می‌باشد اندکی گذشت
 و دوباره تلاش کردم که خودم را رها سازم اما در این بار نیز رگبار شدیدتری
 آغاز شد و حتی بعضی از آنها کوشیدند که با نیزه‌های خود پهلوهای مرا
 سوراخ کنند اما خوشبختانه چون من نیم‌تنه چرمی بر تن داشتم نیزه‌های
 آنان کارگر نشد. با مشاهده این جریان صلاح در آن دیدم که همچنان
 بی‌حرکت باقی‌بمانم و عکس‌العملی نشان ندهم. خیال داشتم تا فرار سیدن
 شب هم‌چنان ساکت و بی‌حرکت در جای‌بمانم، تا در تاریکی شب با استفاده
 از دست چپم که آزاد بود، بنده‌ایم را بازکنم. و از طرف دیگر یقین داشتم
 که جماعت‌ساکن آن سرزمین حتی اگر بزرگترین ارتش‌ها را بجنگ من بفرستند
 (شرط‌اینکه همگی دارای همان قدوقاوت باشند) من می‌توانم با آنها حریف
 شوم. اما سرنوشت ترتیب دیگری را برای من در نظر گرفته بود. هنگامیکه
 آن جماعت شگفت‌انگیز آرامش و سکوت مرا مشاهده کردند از تیراندازی باز
 ایستادند اما از سروصدای اطراف دریافتتم که بعده‌آنها افزوده می‌شود، در
 فاصله چهار متري من درست دربرابر گوش راستم در حدود یک ساعت صدای
 ضربه چکش و کوبیدن تحته شنیده می‌شد و مثل آن بود که عده‌ای مشغول
 ساختن چیزی هستند. چون آهسته سرم را باندازه‌ای که بنده‌ها و میخ‌ها جازه
 میدادند به آن سوبرگرگداندم چوب‌بستی را مشاهده کردم که یک پاونیم ارتفاع
 داشت و در قسمت بالای آن چهار نفر از آن انسانهای کوچک دیده می‌شدند
 و آن چوب‌بست برای بالارفتن. دو سه نرده‌بان داشت از بالای چوب‌بست
 یکی از آن چهار نفر که بظاهر شخص عالی مقامی مینمود برای من نطقی ایراد

می‌دادم. هر قرص نان بانداره، یک گلوله، تفنگ فتیلهای بود. آنها با سرعت هرچه تمامتر برای من غذا فراهم می‌کردند و از اشتهاي من متعجب بودند. علامت دیگري که دال بر تشنگی ام بود به آنها دادم. بعد از آن همه غذائی که خورده بودم، آنها دریافتند که مقدار کمی آب برایم کفايت نخواهد کرد. از آنجا که مردمان بسیار باهوشی بودند، با چابکی و مهارت هرچه تمامتر بزرگترین بشکه آبی که داشتند، به طرف دستم غلتاندند. من آن را دریک جرعه نوشیدم. مزه آن خیلی شبیه به نوشیدنی‌های خودمان بود، اما خیلی گواراتر و خوشمزه‌تر. آنها بشکه دیگری هم برایم آوردند. آن را نیز دریک جرعه نوشیدم و علامت دادم که بازهم می‌خواهم. پس از انجام این اعمال که به نظر آنها خیلی شگفت‌آور بود، با خوشحالی هلهله کشیدند و چندبار جمله "هکیناه‌دگول" را تکرار کردند و روی سینه‌ام شروع به رقصیدن کردند. آنها بهمن فهماندند که آن دو بشکه را باید پائین بیاندازم، اما اول به مردم هشدار دادند که کنار بایستند و با صدای بلند گفتند: "بوراک‌میوالا"!

و بمن اشاره کردند که بشکه‌ها را به زیر افکنم. چون بشکه‌ها بزمیں حوردند باز فریاد کشیدند:

"هکیناه - دگول"

اقرار دارم، هنگامیکه آنها روی بدن من مشغول آمد و شد بودند چندین بار دچار وسوسه شدم که ناگهانی چهل پنجاه نفری از آنها را که دم دستم بود بگیرم و بزمیں بکوبم. اما چون رگبار تیرها که به احتمال قوی یگانه و سیله دفاعی آنها بود و همچنین قول شرفی که داده بودم بخاطرم آمد از اینکار صرف نظر کردم. بعلاوه من نباید قوانین و رسوم مهمان‌نوازی را مدیون آنها بودم بخصوص که با صرف مخارج زیاد و با طرزی شایان پذیرائی کرده بودند با وجود این من نمی‌توانستم از سی باکی و تهور این موجودات ریز که از بدنم بالا آمده و روی آن پس و پیش میرفتند در حیرت نباشم بخصوص که یکی از دست‌های من آزاد بود و هر آن می‌توانستم به آنها آزاری برسانم. در حیرت

بودم که با نظاره غول پیکری چون من چگونه لرزه براندام آنها نمی‌افتد! چون اندکی گذشت از طرف پادشاه نماینده عالی‌مقامی نزد من آمد وی از نقطه باریک پای راستم بالا رفت و از آنجا با ده دوازده نفر همراهان خود به‌چهره‌ام نزدیک شد. سپس استوارنامه خودرا بمن ارائه داد و در حدود ده دقیقه در حالیکه مکرر بسوی پایتخت آن سرزمین اشاره می‌کرد سخت راند، از اشارات او معلوم شد که از طرف پادشاه و شورای سلطنتی تصمیم برآن گرفته شده است که مرا به‌پایتخت انتقال دهند. من در پاسخ سخنی چند بزرگ زبان راندم از این‌کار چیزی عایدم نشد، لذا بادست آزادم اشاره‌ای کردم، آنرا نخست روی بازوی دیگرم نهادم سپس سروبدنم را نشان دادم و بدین‌طریق آزادی خودرا خواستار شدم.

او معنی اشارات مرا بخوبی دریافت زیرا سرش را از روی عدم قبول تکان داد، و با حرکت‌باخصوص دست فهماند که مرا چون یک‌نفر زندانی شهر خواهند برد! با وجود این‌وی اشارات دیگری هم کرد مبنی براینکه بمن گوشت و نوشابه کافی داده خواهد شد و بامن رفتار خوبی خواهند داشت در اینجا باز بفکر آن افتادم که بار دیگر برای رهائی از قید به‌تلash دست زنم. اما چون سوزش سخت تیرهای آنها را روی دستها و چهره‌ام که بشدت تاول زده بود احساس کردم و مشاهده نمودم که عده دشمنان من روبرو بازیش است بناقار با ایما و اشاره فهماندم که تسلیم اراده آنها می‌باشم چون (هورگو) و همراهانش از برداشت آینده‌ام اطمینان یافتند بسیار مودبانه و با قیافه‌های بشاش از نزدمن دور شدند. در اینوقت زندانیان ریزاندام من، به‌چهره و دودستم روغنی مالیدند که بوی بسیار خوشایندی داشت و این روغن در مدت چند دقیقه همه سوزش زخمه را برطرف کرده تمام این جریانات و همچنین خوراک و نوشابه مقوی و گوارائی که خورده و نوشیده بودم در من احساس خواب آلودگی شدیدی بوجود آورد و هشت ساعت تمام به خواب عمیقی فرو رفتم.

بظاهر در همان نخستین لحظه‌ای که مرا پس از رسیدن به‌خشکی در

خواب یافته بودند. امپراطور خبر حادثه را بوسیله چاپار ویژه تندر و دریافت کرده بود و در شوری تصمیم گرفته بودند همچنان که گفته شد مرا نوار پیچ کرده بر زمین میخکوب سازند علاوه بر این دستور داده شد بود که برای من گوشت و نوشابه کافی بفرستند و در عین حال برای انتقال به پایتخت دستگاه مخصوصی را تهیه نمایند. این جماعت ریاضی دانهای بسیار خوبی بودند زیرا خود امپراطور که در پشتیبانی از علم و دانش معروف بود آنها را در اینکار تشویق و ترغیب کرده بود بدستور این پادشاه برای حمل الوار و بارهای سنگین چندین ماشین چرخدار ساخته بودند و این بود که چون جریان انتقال من بینیان آمد پانصد نفر نجار و مهندس بیدرنگ مشغول کار شدند تا برای حمل من بزرگترین ماشین آن سرزمین را آماده سازند. این ماشین از چوب ساخته شده بود، از زمین هفت سانتیمتر و نیم فاصله داشت، طولش باندازه دو مترو پهناور یک متر بود و روی بیست و چهار چرخ حرکت میکرد. این دستگاه را همچنان که خوابیده بودم در موازات بدن قرار دادند. اما اشکال اصلی در این بود که چگونه مرا از جای بلند کنند و روی آن دستگاه بنهند برای این منظور هشتاد تیر که هر یک سی سانتیمتر ارتفاع داشت بزمین فروبردند و سردیگر آن را بر پهلوی ماشین تکیه دادند سیس طنابهای بسیار محکمی را که بکلفتی نخ قندی بود بوسیله چنگ بنوارهایی که کارگران آن جماعت بدور گردند و دستها و سینه و پاهای من پیچیده بودند وصل کردند. بعد نهصد نفر از اشخاص بسیار زورمند سر طنابها را گرفتند بدن مرا از روی قرقره هایی که در تیرها کار گذاشته بودند در مدت کمتر از سه ساعت روی دستگاه کشیدند و در آنجا محکم بستند. همه این جریانات بعدها بمن گفته شد زیرا هنگامی که این کارها انجام میگرفت من در خواب عمیقی فرو رفته بودم هزار و پانصد راس از بزرگترین اسبهای امپراطور که هر یک دوازده سانتیمتر بود با آن دستگاه بستند تا مرا به پایتخت که از آن مکان نیم میل فاصله داشت برسانند.

چهار ساعت پس از حرکت ماشین، بر اثر یک اتفاق مسخره آمیز از خواب

پریدم . از قرار معلوم ماشین رادر راه برای تعمیر کوچکی از حرکت بازداشته بودند و در آینه هنگام دوسه نفر از میان جوان کنجکاوی کرده و خواسته بوده‌اند در حینی که خواب هستم قیافه مرا تماشا کنند برای این منظور آنها خود را بالای ماشین رسانده و بسیار آهسته و آرام به چهره من نزدیک می‌شوند و در اینجا یکی از آنها نوک تیز نیزه خود را در سوراخ چپ بینی من فرمی‌برد و چون نوک تیز نیزه ، مانند پرکاهی بینی مرا غلغلک میدهد من عطسه شدیدی کرده از خواب می‌برم . جوانان هم بدون اینکه کسی آنها را مشاهده کند می‌گیریزند . ناگفته نماند که من از جربان و علت بیدارشدن ناگهان خود پس از سه هفته آگاه شدم .

ما همه آن روز را در راه بودیم و چون شب فرا رسید برای استراحت از حرکت باز ایستادیم . من همچنان روی ماشین خوابیده بودم و در هر طرف پانصد نفر سپاهی پست میدادند . نیمی از آنها مشعل دردست داشتند و نیم دیگر تیروکمان را آماده گرفته بودند که چون از من حرکتی مشاهده نمایند مرا تیرباران کنند . بامداد ان دوباره روان شدیم و نزدیکیهای ظهر به دویست قدمی دروازه‌های پایتخت رسیدیم . امپراطور و همه درباریانش باستقبال آمدند اما امرای ارشد امپراطور هرگز حاضر نبودند که وی از بدن من بالارفته و خود را بمخاطره بیندازد . در نقطه‌ای که توقف کرده بودیم معبد کهنی وجود داشت که بزرگ‌ترین معبد آن سرزمین بشمار میرفت و تصمیم برآن گرفته شد که مرا در این بنا مسکن دهند . دروازه بزرگ معبد که روبروی شمال بود در حدود یک مترو بیست سانتی‌متر ارتفاع و شصت سانتی‌متر پهنا داشت چنانکه من می‌توانستم بدرون آن بخزم و استراحت کنم .

در اطراف دروازه پنجره کوچکی بود که از کف زمین پانزده سانتی‌متر فاصله داشت آهنگران امپراطور نودویک زنجیر بمیله‌های پنجره دست چپی نصب کردند و سپس زنجیرها را با سی و شش قفل به پای چپ من بستند . این زنجیرها به زنجیرهایی که خانمها از آن ساعت می‌آویزند شباخت داشت و تقریباً " بهمان بزرگی بود . در برابر معبد ، در آنسوی شاهراه بزرگ یعنی

بفاصله ششمتر برجی بود که دست کم یک متر و نیم ارتفاع داشت و چنانکه یعنی گفته شد امپراطور باعدهای از بزرگان دربار بالای این برج رفته بود تا از آنجا مرا تماشا کنند. از طرف دیگر بطور تخمین بیش از صدهزار نفر از ساکنین شهر برای دیدار من با آن مکان آمده بودند و با وجود حضور نگهبانان هر بار در حدود ده هزار نفر از آنها بكمک نردبان از بدن و سروکله من بالا میرفتند؟

اما بزودی اعلامیه‌ای منتشر شد حاکی از اینکه چنانکه کسی مرتکب اینکار شود محکوم باعدام خواهد شد و بدین طریق از مزاحمت آنان جلوگیری بعمل آمد. چون آهنگران و کارگران دریافتند که من دیگر قادر نیستم زنجیرها را پاره کرده از بندرهای یا بام همه نخهای را که به بدنم پیچیده بودند بریدند چنانکه من باحالتی افسرده و پکر که هرگز در عمرم آنچنان افسرده و پکر نبوده‌ام — آهسته از جا برخاستم. مردم چون برخاستن و قدم زدن را مشاهده کردند چنان به شگفت آمدند و چنان همه و سروصدائی راه انداختند که از شرح آن عاجزم طول زنجیرهای که برپای چیم بسته بودند دو متر می‌شد، چنانکه من آزادانه می‌توانستم در نیم دایره‌ای پس و پیش بروم و در عین حال قادر بودم به راحتی به داخل معبد خزیده و تمام قد در آنجا استراحت کرده و به خوابم.

— فصل دوم —

امپراطور لی لی پوتها

وقتی که سنگینی خودرا روی پاهایم حس کردم و پیرامون را نگریستم باید اعتراف کنم که هرگز چنین منظره شادی بخش و سرگرم کننده‌ای را ندیده‌بودم. سرزمین اطراف درست به باغی پیوسته و دنباله‌دار میماند. و کشتزارها که هریک چهارگوش و درحدود دوازده متر بودند شباخت به باغچه‌های فراوانی داشتند. این کشتزارها با قطعات باریک جنگل آمیخته بودند و بلندترین درختها چنانکه بنظرم می‌آمد در حدود دو متر ارتفاع داشت پایتحت که در طرف چپ من قرار داشت درست به صحنه نقاشی شده شهری در تماشا خانه یا تئاتر شبیه بود.

امپراطور از برج بزرگ‌آمده و سواره بسوی من می‌آمد این کار نزدیک بود که برای وی گران تمام شود. زیرا اسب او هر چند ورزیده و کارکشته بود اما چون تا آنوقت با چنین منظره‌ای که گوئی کوهی در برآبرش حرکت می‌کرد مواجه نشده بود، روی دوپا ایستاد عقب عقب رفت. اما امپراطور که سوارکار بسیار خوبی بود، خودرا روی اسب نگاهداشت تا همراهانش دوان دوان

پیش آمده افسار اسب را گرفتند و او پیاده شد چون وی از اسب بزرگ آمد هیکل مرا از روی شکفتی و تحسین فراوان و رانداز کرد اما زیاد بمن نزدیک نشد . و از دور بهمن نگاه می کرد .

وی سپس به آشیزها و پیشخدمتهای خودکه پیشاپیش تدارک دیده بودند دستور داد تا بمن خوراک و نوشیدنی بدنهند و آنها غذای مرا دریک نوع دستگاههای چرخدار بسوی من غلتانندند . من این دستگاههای را بر میداشتم و یکای بحالی میکردم . بیست دستگاه پر از گوشت بود و ده دستگاه دیگر نوشیدنی داشت هریک از دستگاهها را من دو سه لقمه می کردم و هریک از خمره های سفالی نوشیدنی را دریک جرعه سر میکشیدم بطوریکه بزودی دیگر اثری از خوراک و نوشیدنی باقی نماند .

ملکه و شاهزادگان و شاهزاده حانمهای بهمراهی عده زیادی از حانمهای درباراند کی دور ترروی صندلی های خود قرار گرفته بودند اما پس از حادثهای که برای اسب امپراطور رخ داد ، آنها همگی از جا برخاستند و نزد امپراطور آمدند . اکنون من میخواهم برای آگاهی حوانندگان اندکی از هیکل و فیافه و چگونگی امپراطور سخن برانم وی باندازه پهنازی ناخن من از همه درباریانش بلند تر بود و همین تفاوت باعث میشد که مردم در برابر او وحشت و احترامی احساس کنند سیمای تند و مردانه ای داشت ، لباس اتریشی بود بینیش کمانی ، رنگ بشره اش زیتونی ، قیافه اش سیخ و اندامش متناسب و موزون حرکات موقرانه ای داشت و رفتار و برداشتش شاهانه بود . بهار جوانیش سپری شده بود زیرا بیست و هشت و سه ربع سال از عمرش میگذشت . از این مدت وی در حدود هفت سال براحتی و بطور کلی پیروز مندانه سلطنت کرده بود . برای اینکه وی را آسانی و راحت تر و رانداز کنم به پهلو خوابیدم چنانکه صورت من در موازات او قرار گرفت امپراطور سه متر از من فاصله داشت و از طرف دیگر چون بعدها وی را بارها روی کف دستم نگه داشتم لذا ممکن نیست که در مشاهداتم بحطار فته باشم . لباسش بی اندازه ساده و عادی بود و مخلوطی از اسلوب آسیائی و اروپائی در خود داشت . بر سرش کلاه خود سبک طلائی

گذاشته بودکه آنرا با جواهرات و پری آراسته بودند . وی شمشیرش را آماده در دست گرفته بود که چنانچه من خود را از بندرها سازم از خود دفاع کند طول شمشیرش از هشت سانتیمتر تجاوز نمیکرد و دسته و غلاف آن مرصع بود . صدای تیز اما بسیار صاف و شمرده‌ای داشت چنانکه من حتی در هنگامیکه ایستاده بودم صدایش را بخوبی میشنیدم . خانمهای درباریان همگی لباسهای مجلل برتن داشتند و بدین جهت نقطه‌ای که آنها گرد آمده بودند در نظر من درست به دامن لباس زنانه‌ای میماند که روی زمین گسترده شده و آنها را با نقش‌های طلائی و نقره‌ای گل‌دوزی کرده باشند .

امپراطور چندین بار با من سخن راند و من هم بوی پاسخ‌های دادم اما هیچ‌کدام از ما را گفته طرف چیزی نفهمیدم در آنجا چندین نفر از روحانیون و قانوندانان امپراطور حضور داشتند (من از مشاهده لباس آنها به سمت شان پی بردم) و بدستور وی با من طرف صحبت شدند . اما هر چند من با همه زبانهای که اندک آشنائی با آنها داشتم از قبیل زبان جنوب آلمان ، زبان شمال ، آلمان و هلند ، لاتین ، فرانسه ، اسپانیولی ایطالیائی و زبان درهم آمیخته لینگوافرانکا با آنها سخن راندم نتیجه‌ای نبخشید .

پس از دو ساعت درباریان بسوی شهر روان شدند من در حالیکه عده فراوانی نگهبان در اطرافم بودند تنها ماندم این نگهبانان بیشتر برای جلوگیری از گستاخی و اقدامات خصومت‌آمیز مردم که با ناشکیبائی میکوشیدند حتی المقدور بمن نزدیکتر بیایند در آنجا مستقر شده بودند هنگامیکه من در آستان خانه‌ام نشسته بودم بعضی از این آواره‌ها گستاخی را بحای رساندند که با تیروکمان مراهده ساختند و یکی از تیرها نزدیک بود به چشم چشم اصابت کند . اما سرهنگ به نگهبانان دستور داد که آنها را دستگیر نمایند و مناسب‌ترین مجازات را در آن دید که آنها را دست و پا بسته بdest من بسیارند . نگهبانان نیز آن شش نفر را بزور نیزه‌های خود بسوی من راندند و من همه آنها را با دست راستم گرفتم – پنج نفرشان را در جیبم نهادم و ششمی را در برابر دهانم گرفته چنان وانمود کردم که قصد دارم وی را زنده بخورم : آن مرد

بیچاره، از وحشت فراوان پیوسته جیغ میزد و سرهنگ و افسرانش با دیدن این منظره بسیار نگران بودند بخصوص هنگامیکه من قلمتراشم را از جیب بیرون آوردم و تیغه آنرا باز کردم. اما من بزودی نگرانی و ترس آنانرا برطرف ساختم زیرا بیدرنگ با قلمتراش بندهای آن مرد را بریدم و او را بالملایمت روی زمین نهادم وی شتابان گریخت. سپس من دیگران را یک بیک از جیب بیرون آورده همان کار را کردم و با خوشروئی مشاهده نمودم که چه سپاهیان و چه مردمی که در آنجا بودند از رحم و بخشش من بسیار شاد و خوشنود هستند. و خود این عمل من درمیان مردم و دربار برایم امتیاز مثبتی بهشما آمد.

وقتی شب فرارسید من با اندک اشکالی بدرون مسکنم خزیدم و روی زمین دراز کشیدم. اینکار پانزده روزی ادامه داشت و در این میان امپراطور دستور داد که برای من رختخوابی تهیه کنند. برای این منظور ششصد تشك عادی با ارابه‌های متعدد به خانه من آورده شد سپس این مقدار تشک عادی با ارابه‌های متعدد به خانه من آورده شد سپس این مقدار تشک را به چهار قسمت کردند و هر صد و پنجاه تا را با طول و پهنای متناسب بهم دوختند چنانکه سرانجام یک تشک چهار لائی برای من آماده گشت. با وجود این، تشک‌اهدائی آنها ناراحتی کف سخت زمین را که از سنگ صافی ساخته شده بود چندان برطرف نمی‌کرد. با همین حساب آنها ملحفه (ملافه) و لحافی نیز تهیه کردند و برای من که آنهمه سختی دیده و با آن عادت کرده بودم این وسائل راحتی چندان هم بد نبود، و زندگی را برایم تحمل پذیرتر می‌ساخت.

وقتیکه خبر پیدا شدن من در آن سرزمین بهرسو پیچید عده فوق العاده زیادی از مردم شروتمند، و اشخاص بیکاره و کنچکاو روی به پایتخت آوردند تا مرا ببینند چنانکه دهات و قصبه‌ها از ساکنین تهی شد بر اثر این جریان ممکن بود در کارهای کشاورزی و امور خانوارگی غفلت زیادی بروز کند ولذا امپراطور با چندین اعلامیه و فرمان علیه این هرج و مرج اقدام کرد. او دستور

دادتا کسانی که مرا دیده‌اند بیدرنگ به خانه‌ها یشان باز گردند و حق نداشته باشند بدون پروانه مخصوص دربار به پنجاه قدمی مسکن من بیایند. این اقدام موثر افتاد و در ضمن از این راه پول فراوانی هم عاید وزرا گردید! در این میان امپراطور پیاپی تشکیل جلسه میداد و با درباریان در اطراف اینکه درباره من چهاروشی را پیش گیرند مشاوره میپرداخت. بعدها یکی از دوستان خصوصی من که شخص بسیار لایقی بود من آگاهی داد که دربار در قضیه من با اشکالات بسیار روبرو شده بودند. آنها ترس داشتند که مبادا من زنجیرها را پاره کرده و آزادیم را بازیابم. از طرف دیگر خوراک من بسیار گران تمام میشد و ممکن بود باعث قحطی شود. آنها گاهی برآن میشندند که مرا از طریق گرسنگی از بین ببرند و یا دستکم چهره و دست‌های مرا به رگبار تیرهای زهرآلود بینندند و مرا بدان دنیا بفرستند اما در عین حال می‌اندیشیدند که تعفن و بوی گند چنین لشه بزرگ ممکن است در پایتخت باعث بروز طاعون گردد و از آنجا به همه کشور سرایت کند! در جریان این مشورتها چند نفر از افسران ارتش به تالار مشاوره رفتند و چون بدون نظر از آنها اجازه ورود داده شداین دونفر در اطراف رفتار من با شش نفر دستگیر شدگان گزارشی دادند. گزارش بلند همتی من در نزد امپراطور و مشاورینش باندازه‌ای مقبول و مطلوب آمد که بیدرنگ از طرف امپراطور دستوری صادر شد مبنی براینکه همه دهات در نهصد قدمی پایتخت (منظور نهصد قدمی یک آدم معمولیست که برای آنها مسافت زیادی میشد) باید هر روز بامداد شش گاوه، چهل گوسفند خواربارگوناگون و متناسب آن نان و نوشابه و نوشابه‌های دیگری برای امراض معاش من تحويل دهند و بهای آنرا از خزانه امپراطور دریافت دارند. چنانکه مشاهده میشود این امپراطور عادت داشت اغلب هزینه‌ها را با ثروت خصوصی خود تامین نماید و بندرت از ساکنین کشور مالیاتی وبا وامی دریافت میکرد.

به دنبال این دستور ششصد نفر بتوكری من گماشته شدند که مزد و شام و نهار دریافت میکردند و در چادرهای مناسبی که در دو طرف در ورودی

مسکن من برپا کرده بودند میزیستند . در عین حال به سیصد خیاط دستور داده شده بود برای من لباسی بدوزند که مطابق اسلوب آن سرزمین باشد . شش نفر از دانشمندان عالی مقام امپراطور نیز مأموریت یافتند که مرا بازبان آن قوم آشنا سازند و بالاخره دستور داده شده بود که اسبهای امپراطور و سایر اصیلزادگان و همچنین اسبهای سوار نظام را در حضور من مکرر تمرین دهند تا بدیدار من عادت کرده و از من رم نکند ! همه این دستورها چنانکه باید و شاید اجرا شد و در مدت سه هفته من در آموختن زبان آن جماعت پیشرفت شایانی کردم . در این مدت امپراطور با بازدیدهای مکرر خود مرا مفتخر میساخت و خوش داشت از اینکه در آموzes من به معلمین کمک کند . ما اکنون دیگر بنوعی بایکدیگر سخن میراندیم و نخستین کلماتی که آموختم و ادا کردم حاکی از آرزوی من بود که امپراطور بزرگی کرده و آزادیم را بمن باز دهد . این تقاضا را من هر روز در برابر وی بزانو آمده تکرار میکردم اما و چنانکه من ملتقت میشدم پاسخ میداد که آزادی من بستگی بزمان دارد و بدون نظر شورای سلطنتی هرگز مقدور نیست و بالاخره من برای آزادیم باید نخست وزیر "لوموس کلمبین پسود سمارلون امپوزو" کنم – یعنی باید سوگند یاد کنم که با وی و کشورش در صلح و صفا باشم . اما وی قول میداد که تا رسیدن چنین روزی بامن بهره بانی رفتار خواهد شد ، منتها من باید با صبر و شکیبائی و طرز سلوک مطلوبی بکوشم نظر مساعد او وزیر دستانش را بخود جلب نمایم .

یک روز امپراطور چنین اظهار تمایل کرد که چنانچه وی بدون فرافسر ویژه دستور دهد تا از من بازرسی بدنی بعمل آورند بمن برخورد و مکدر نشوم ، زیرا باحتمال قوى ممکن است من در جي بهایم سلاحهای گوناگونی داشته باشم و اين سلاحها چون بطور يقين متناسب با پيکر هيولائى من خواهند بود لذا در خطرناک بودن آنهاشكى نباید داشت ! در پاسخ بوي گفتم که برای رضایت خاطرش حاضر هستم لخت شوم و يا جي بهایم را در حضور خودش خالی کنم اما وی گفت که طبق قوانین آن کشور بازرسی بدنی من باید

توسط دونفر از افسران بعمل آید . وی البته می دانست که اینکار بدون رضایت و یاری خود من انجام پذیر نیست ، اما از آنچه ایکه نسبت ، بجوانمردی و درستی من نظر بسیار خوبی دارد لذا اعتماد میکند که این دونفر افسر را در اختیار من گذارد . از طرف دیگر هرچه از من بستانند هنگامی که آن سرزمین را ترک کنم بمن بازخواهند داد و یا بمیزانی که خود معین کنم بهای آنرا بمن خواهند پرداخت ! من رضایت دادم و دوافسر را دردست گرفته آنها را بنوبت درهمه جیبها یم گردش دادم تنها از دوجیب پنهانی دیگر که در آن لوازم بخصوصی داشتم و این لوازم جز برای من برای دیگری ارزش و اهمیتی نداشت ، نگذاشت بازرسی بعمل آید در یکی از جیب‌های ساعتیم یک ساعت نقره‌ای داشتم و در جیب دیگر مقدار کمی طلا بود که در کیفی جدا داده بودم این حضرات که قلم و مرکب و کاغذ همراه داشتند بیدرنگ از همه اشیائی که دیده بودند صورت کاملی برداشتند و چون صورت گرفتن پایان یافت از من خواستند که آنها را بزمین نهم تا گزارش کارشان را به امپراطور تقدیم کنند . این صورت را من در دوره^۶ بعدی اقامت خود در آن سر زمین به انگلیسی ترجمه کردم و اصل آن کلمه به کلمه بعبارت زیر است :

"درجیب دست راست کت انسان کوهپیگر پس از بازرسی دقیق تنها یک پارچه بزرگ ضخیمی یافت شد که میتواند برای نالار رسمی امپراطور در حکم پای انداز باشد ! درجیب دست چپ صندوق بزرگ نقره‌ای یافت که درش نیز از همان فلز بود و بقدرتی سنگینی داشت که ما نتوانستیم آنرا از جای بلندکنیم . ما درخواست کردیم که وی در آن صندوق را بگشاید و چون یکی از ما بدرون آن رفت تا زانو دریک نوع گردی فرو رفت و قسمتی از آن گرد درهوا پراکنده شد و باعث گردید که ما دونفر چندین بار پیاپی عطسه کنیم " درجیب دست راست جلیقه بسته بسیار بزرگی یافت شد این بسته از جنس سفید و نازکی بود که آنرا تا کرده و روی هم قرار داده بودند بسته به بزرگی سه‌نفر از ما بود و با یک طناب بسیار محکمی پیچیده شده بود و در روی آن اشکال سیاهی دیده میشد که بنظر این حقیران بنوشتچات میماند و هریک از

حروف آن باندازه نیمی از کف دست مابو. در جیب دست چپ ماشینی بود که بر پشتش بیست تیر بلند بکار گذاشته بودند و بهنردهای جلوئی فصر پادشاهی شباht داشت. ماجنین حدس میزnim که انسان کوهپیکر با آن ماشین موهاش را شانه میزند. ما در بعضی موارد متول س به حدس شده‌ایم زیرا نخواسته‌ایم با سوالات مکرر و مزاحم او بشویم بخصوص که وی باشکال گفته‌های ما را درک میکرد "درجیب بزرگ دستراست شلوارش یک ستون آهنی میان تهی وجود داشت که تقریباً به بلندی یک انسان بود این ستون بیک تخته‌محکمی که از خود ستون بزرگتر است نصب شده بود و دریک طرف ستون تکه‌های بزرگی از آهن که شکل عجیب و غریبی دارد بطرف بیرون پیش آمده است البته ما نمیتوانیم بگوئیم که این دستگاه چیست و بچه دردی میخورد. درجیب دست چپ نیز دستگاهی از همان نوع وجود داشت" "درجیب کوچک دست راست تکمه‌های گرد و مسطحی از فلز دیده میشد که رنگ قرمز و یا سفید داشتند و از لحاظ حجم باهم متفاوت بودند بعضی از تکه‌های سفید که بنظر نقره می‌آمد باندازه‌ای سنگین و بزرگ بودند که ما دو نفری بدشواری میتوانستیم آنها را بلند کنیم در جیب دست چپ دوستون سیاهرنگ یافت شد. ما از ته‌جیب به اشکال توانستیم خود را به بالای آن ستونها برسانیم. یکی از این ستونها کاملاً پوشیده شده بود و یک پارچه بنظر می‌آمد. اما بر سر بالائی ستون دومی یک جسم گرد سفیدرنگی وجود داشت که دو برابر بزرگی سرهای ما بود در درون هریک از ستونها لوح فوق العاده بزرگی از فولاد دیده میشد و چون ما بیم آنرا داشتیم که این دستگاهها خطربناک باشد لذا وی را وادار کردم آنها را بنا بنماید. وی لوح پولادی هر دوستون را از جایگاه خود بدرآورد و گفت که در کشورشان وی عادت براین دارد که با یکی از آنها ریش را بتراشد و با دومی گوشتی را که میخورد ببرد".

"او دوجیب دیگری نیز داشت که ما نتوانستیم، بدرون آن برویم. این جیب‌ها عبارت از دوشکاف در قسمت بالائی شلوارش بود از جیب دست راست یک زنجیر نقره‌ای بسیار بزرگی آویخته بود و در سر زنجیر یکنون دستگاه

شگفتانگیزی دیده میشد. ما از وی خواستیم که آنچه در درون جیب به سر دیگر زنجیر وصل است بما ارائه دهد. معلوم شد که این شیئی دستگاهی است کروی که نیمی آن از نقره و نیمی دیگر از یکنوع فلز شفاف ساخته شده است بر روی صفحه شفاف آن دستگاه اشکال غریبی که بطرزی مدور روی صفحه ترسیم شده بود. ما چنین پنداشتیم که میتوانیم آن اشکال را با دست لمس کنیم اما چون دستمان را بر صفحه نزدیک بردیم آن جسم شفاف مانع اینکار شد.

انسان کوهپیکرا این دستگاه را در کنار گوش ما گرفت و ما صدای پی در پی و یکنواختی را شنیدیم که بصدای آسیای آبی شبیه بود.

بنظر ما این دستگاه یا یکنوع جانور ناشناسی است ویا خدائی است که وی آنرا میپرستد؟ البته این نظر اخیر را ما بیشتر مقرون بحقیقت میدانیم زیرا انسان کوهپیکر بما اطمینان داد که وی بندرت ممکن است بدون مشورت با آن دستگاه بکاری دست زند وی این دستگاه را منبع الهام خود مینامید که زمان را برای هریک از فعالیت‌های روزانه‌اش بوي مینماید، (منظورش از ساعت من بود).

او از شکاف دست چیزی بالای شلوار، تور بخصوصی درآورد که بیزرگی تور ماهیگیری بود و در آن بازویسته میشد و او آنرا بجای کیسه بکار میبرد در درون آن کیسه چندین تکه بزرگ فلز زرد وجود داشت که چنانچه از طلای خالص باشد ارزش بسیار فراوانی خواهد داشت.

به این ترتیب "ما حسب الامر با تمام سعی و کوشش همه" جیب‌های او را گشتمیم. علاوه بر جیب‌ها ما در دور بدن او کمربندی را مشاهده کردیم که از چرم یکحیوان بسیار بزرگ تهیه شده است. از این کمربند، از سمت چپ شمشیری آویخته شده است که به بلندی پنج نفر از ما می‌باشد از سمت راست کمربند کیسه‌ای آویخته یافتیم که دو حجره جداگانه داشت. در یکی از این حجره‌ها مقداری آهن گرد توب مانندی وجود داشت که هریک بیزرگی سرما بود و شخص زورمندی میخواست تا آنرا بتواند از جا بلند کند. در

حجره دیگر ما توده‌ای از دانه‌های سیاهرنگ بخصوصی را یافتیم که نهیزرنگ و نه سنگین بودند بطوریکه ما میتوانستیم بیش از پنجاه دانه از آنها را در کف دست بگیریم.

در پایان بعرض میرسد که این ورقه صورت کامل و دقیق اشیائی است که روی بدن انسان کوهپیکر یافت میشود و در ضمن ناگفته نماند که وی با ادب و متناسب بسیاری که لازمه احترام نمایندگی آن امپراطور است با ما رفتار نمود.

"این مدارک در چهارمین روز از هشتادونهمین ماه سلطنت خجسته آن امپراطور امضاء و ممہور، شد.

کلفرن فرلوگ - مارسی فرلوگ

وقتی این صورت در حضور امپراطور خوانده شد با بیانی ملایم و نرم بمن دستور داد که اشیاء را بموی ارائه دهم. بیش از همه وی سراغ شمشیر مرا گرفت اما قبل از اینکه من آنرا از کمرم بازکنم وی به سه هزار نفر از برگزیده‌ترین سپاهیان خود دستور داد که مرا از فاصله معینی در میان بگیرند و تیروکمانشان را برای تیراندازی آماده کنند. من این جریان را مشاهده نکردم زیرا دیدگان من کاملاً متوجه امپراطور بود. در این هنگام وی خواستار شد که شمشیر را از غلاف بکشم شمشیر هر چند از آب دریا اندکی زنگ برداشته بود اما باز بسیار براق می‌نمود چون شمشیر را از غلاف کشیدم در میان سپاهیان فریادی از وحشت و شگفتی برخاست زیرا انعکاش نابخش خورشید بروی شمشیر بخصوص هنگامیکه من آنرا باینسو و آنسو حرکت میدارم دیدگان آنها را می‌آزredo خیره می‌ساخت. امپراطور که شخص بسیار بزرگواری بود کمتر از آنچه انتظار داشتم از این منظره ترسیده بود. وی دستور داد که شمشیر را دوباره غلاف کنم و آنرا حتی المقدور آهسته و با احتیاط دو متر این طرفت از زنجیرم بیفکنم.

امپراطور دومین چیزی که از من طلب کرد یکی از ستونهای میان شهری آهنی یعنی یکی از تپانچه‌های من بود. من تپانچه را بدر آوردم و بنایه

اراده او هرقدر که میتوانستم مصرف آن را برای وی شرح دادم . سپس در حالی که در تپانچه تنها باروت ریخته بودم ، پیشاپیش امپراطور را برحدار ساختم که واهمه نکند و درهوا شلیک کردم . شگفتی و وحشت در این مورد بمراتب بیشتر از مورد شمشیر بود زیرا صدها نفر مانند مردگان بزمیں در غلطیدندو حنی امپراطور هرچند خودرا سرپا نگهداشت امامدتی طول کشید تا درست بخود آمده و کنترلش را به دست آورد .

من همانطوریکه شمشیر را تحويل داده بودم تپانچهها و کیسه‌های باروت و ساقمه را نیز بوی نسلیم نمودم و در ضمن ازوی تقاضا کردم که باروت را هرگز در نزدیکی آتش قرار ندهند زیرا در غیراینصورت کوچکترین حرقه آتش باعث خواهد شد که همه قصر امپراطور دریک آن منفجر شود . من ساعت را نیز تحويل دادم زیرا امپراطور برای دیدن آن حس کنجکاویش بسیار برانگیخته شده بود و مشتاق دیدن ساعت بود .

وی در همانجا دستور داد تا دونفر از قد بلندترین سپاهیان آنرا از وسط تیر بلندی آویخته و سرهای نیر را روی شانه خود قرار دهند . وی از صدای مدام ساعت و حرکت دقیقه شمار آن بسیار در شگفت بود و پیاپی درباره آن نظر داشمتدانی را که در اطرافش بودند جویا میشد . اما پاسخ‌های آنها تا آنجاییکه من میتوانستم گفته‌هایشان را درک کنم همچنان که خواننده میتوانند حدس بزند بسیار گوناگون و از اصل موضوع و حقیقت فاصله‌فراوانی داشت سپس من سکه‌های نقره و مسی و همچنین کیسه پولم را که در آن نه سکه بزرگ و چندین سکه کوچک طلا بود بوی تسلیم نمودم . قلمتراش و تبغ صورت و شانه و انفیه‌دان نقره‌ای و دستمال و یادداشت‌های روزانه‌ام نیز بهمان منوال تحويل گردید اما تنها شمشیر و تپانچهها و کیسه باروت و ساقمه‌روی اربابهای بزرگ بهانبارهای امپراطور برده شدو باقی مانده اشیاء را بمن برگرداندند .

چنانکه پیشاپیش یا دآور شده‌ام من یک جیب پنهانی داشتم که افسران در هنگام بازرسی بدنسی از آن آگاهی نیافتند . در این جیب یک عینک (که

گاهی براثر کم سوئی دیدگانم از آن استفاده میکردم ..
یک دوربین جیبی و بعضی لوازم کوچکی داشتم و از آنجائیکه این
اشیاء بدردا مپراطور نمیخورد من خودرا موظف بهارائه آنها ندانستم بخصوص
که میترسیدم چنانچه آنها را از اختیار خود خارج سازم ممکن است مفقود و
یا خراب شوند .

فصل سوم

گولی ور در دربار لی پوت‌ها

رفتار ملایم و پسندیده و مهربانی من باندازهٔ فراوانی نزد امپراطور و درباریان و ارتش و بطور عموم نزد ساکنین آن سرزمین مطلوب و پسندیده آمده بود من در مخیلهٔ خود نقشه‌های میپروراندم که در اندک مدتی آزادی خود را دوباره بازستنم و به توانم از معبد خارج شوم.

همهٔ شیوه‌های ممکن را بکار میبردم تا این تمایل مساعد را توسعه و پرورش دهم. بومیان بتدربیج بمن عادت کرده و دیگر از ناحیه من کمتر انتظار خطری را داشتند. گاهی من روی زمین دراز میکشیدم و اجازه میدادم که پنج شش نفری از آنها روزی کف دستم برقصند. حتی کودکان و دختران کوچک جراتی بخود داده نزد من میآمدند و در موها یم "قایم‌موشک" بازی میکردند. از طرف دیگر من در درک زبان آنها پیشرفت زیادی کرده بودم. روزی امپراطور بر آن شد که مرا با نمایشان و تفریحات تماشائی آن سرزمین سرگرم سازد. لیلیپوتها در اینگونه نمایشات چهار لحظه چاکی و مهارت و چه از حیث شکوه و جلال بر همهٔ ملت‌های دیگری که من می‌شناختم برتری داشتند.

من در میان بازی‌های آنان بیش از همه هنرمندانی‌های ریسمان بازان را دوست داشتم . آنها روی ریسمان نازک سفیدی که در حدود سانتیمتر طول داشت و فاصله‌اش از زمین سی سانتیمتر بود هنگامه می‌کردند . این سرگرمی یعنی ریسمان بازی‌تنها توسط کسانی انجام می‌گرفت که برای پست‌های عالی در دربار کاندید بودند . این اشخاص از خردسالی در این فن ورزیده و تربیت می‌شدند و در همه موارد اصیل‌زادگی و یا معلومات و پرورش کافی شرط موفقیت آنها نبود . هنگامی که یک پست عالی بر اثر مرگ و یا مغضوبیت بی‌متصدی می‌ماند پنج و یا شش نفر از این کاندیدها درباره سرگرم ساختن امپراطور و دربار از طریق رقص روی ریسمان عریضهای تسلیم وی می‌کردند و پرش هر کس که روی ریسمان بلندتر از سایرین بود و در حین فرود آمدن بزمیں نمی‌خورد آن پست عالی نصبیش می‌گردید . اغلب اتفاق می‌افتد که حتی بخود وزراء دستور داده می‌شد که مهارت خود را در این فن بعرض نمایش گذارند و امپراطور را مقاعده سازند که استعداد خود را در این زمینه از دست نداده‌اند .

خزانه‌دار که "فلیم ناپ" نام داشت جست و خیزش روی ریسمان دست کم دو و نیم سانتیمتر زیادتر از همه بزرگان کشور بود .

دوست من "رلد رسال" که سمت وزارت امور محمله را داشت اگر طرفداری نکرده باشم بنظر من پس از خزانه‌دار مقام دوم را دارا بود و مابقی افسران عالی مقام تقریباً دریک‌رده قرار داشتند .

این تفریحات اغلب با خطر مرگ توانم می‌گردید و من خود دیدم که چگونه دوست‌نفر از کاندیدها از ریسمان افتاده و دست و پا یشان شکست . اما خطر بیشتر در مواردی پدیدار می‌شد که خود وزراء مجبور می‌شدند مهارت و زرنگیشان را بعرض نمایش گذارند . زیرا آنها بقدرتی بخودشان زور می‌آورند . و تacula می‌کردند که بندرت می‌شد کسی را در میان آنها یافت که دست کم یکبار بزمیں نخورده باشد .

کسانی هم بودند که دوست‌نفر بزمیں خورده بودند . چنان‌که برای من

حکایت کردند فلیم ناپ خوانه‌دار یکی دو سال قبل از ورود من در سرزمین لیلیپوتها در هنگام همین ریسمان بازی اگر یکی از ناز بالشها امپراطور که از روی تصادف روی زمین افتاده بود از شدت سقوطش نمی‌کاست، بطور حتم گردنش می‌شکست. یک سرگرمی دیگری نیز وجود داشت که در موارد بخصوصی تنها در حضور خود امپراطور، ملکه و نخست وزیر انجام می‌گرفت. امپراطور سه‌نخ ابریشمی ظریف که طول هر یک پانزده سانتی‌متر بود روی میز می‌نهاد. یکی از این نخ‌ها آبی، دیگری سرخ و سومی سبز رنگ بود. این نخها بعنوان هدیه برای کسانی در نظر گرفته می‌شد که امپراطور قصد داشت آنان را با یک نمودار خاصی از لطف و مرحمت خود مفتخر ساخته و از دیگران متمایز گردازد. تشریفات این سرگرمی در نالار رسمی امپراطور انجام می‌گرفت و در اینجا کاندیدها در هنرمنایی خاصی که با سرگرمی اولی بسیار متفاوت بود و نظیر آن را من در هیچ کشوری از جهان ندیده‌ام تحت آزمایش قرار می‌گرفتند. امپراطور چوبی را بطرز افقی در دست می‌گرفت و کاندیدها یکیک پیش آمده چندین بار گاهی از روی آن چوب می‌پریدند و گاهی هم در زیر آن دوزانو بحلو و به عقب می‌خریدند البته پریدن و یا خریدن مشروط بر این بود که امپراطور چوب را بالا نگاهداشته و یا بزیر متمایل کرده باشد.

بعضی اوقات امپراطور یکسر چوب را در دست داشت در حالی که سر دیگر در دست نخست وزیر بود. گاهی هم اتفاق می‌افتد که چوب کاملاً "در اختیار نخست وزیر قرار می‌گرفت هر یک از کاندیدها که نقش خود را با چالاکی بیشتری بازی می‌کردند و در خیز برداشتند و روی زانو خریدن مداومت بیشتری نشان می‌داد نخ ابریشمی آبی رنگ را بعنوان پاداش و جایزه دریافت می‌داشت. نخ ابریشمی سرخ ببرنده دوم و نخ سبز رنگ ببرنده سوم اعطاء می‌گردید. برندگان این نخ‌ها را دوبار بدور کمرشان می‌پیچیدند و در این دربار از بزرگان کمتر کسی یافت می‌شد که با یکی از این کمربندی‌های نخی آراسته نباشد. اسب‌های ارتشی و اسب‌های طویله‌های سلطنتی چون هر روز بحضور من آورده می‌شدند دیگر از من واهمهای نداشتند و بدون اینکه رم

کنند بدپاهايم نزديك مي شدند. من دستم را روی زمين مي گذاردم و سواران با اسب از روی آن مي پريدين. حتی يکي از شكارچيان امپراطور که سوار اسب تندر و درشت‌اندامی بود از روی پا و كفش من پريد که الحق پرش فوق العاده‌اي بود من افتخار آنرا داشتم که يکروز امپراطور را بطرز ويژه‌اي سرگرم سازم. از وي تقاضا کردم که دستور دهد تا چند قطعه چوب هريک بطول شصت سانتيمتر و بکلفتی عصای معمولی برای من بياورند. امپراطورنيز در همانجا بدرئيس جنگلها در اينباره دستوراتی داد و با مداد روز دوم شش‌نفر از جنگل‌بانان با شش ارابه بزرگ که بهر يك هشت‌اسب بسته بودند وارد شدند. من نه قطعه از چوبهای سفارشی را بشکل چهارگوش و بوسعت هفتاد، هفتاد و پنج سانتيمتر مربع محکم در زمين فروبردم سپس چهار قطعه‌از چوبها را در فاصله شصت سانتيمتری زمين به گوشه‌های چهارگانه بالاتر اين چوب بست محکم کردم. بعد دستمالم را بچوبهای نهگانه بستم و آنرا بقدري از هر طرف کشیدم و بسط دادم تا سرانجام بشکل پوست طبلی درآمد و چوبهای چهارگانه که دوازده سانتيمتر از دستمال فاصله داشتند در حکم راه‌بندی در چهار طرف صحن آن بودند. چون تدارکات من بيايان رسيد از امپراطور تقاضا کردم که دستور دهد تا واحدی بيست و چهار نفری از سوار نظام روی اين ميدان بشق و تمرين نظامی بيردازن. امپراطور پيشنهاد مرا پذيرفت و من يكايik نفرات و افسران آن واحد را همچنان سوار براسب و مسلح برداشته و روی دستمال نهادم. هميشه که آن عده بحالت نظم درآمدند بدوسته تقسيم شدند و زدو خوردهای تقلیدی بين دو دسته آغاز گردید. آنها با تيرهای نوك کند بسوی يك دیگر تيراندازی ميکردند، شمشير ميکشيدند ميگريختند و تعقيب ميکردند، يورش ميبردند و عقب‌نشيني ميکردند و خلاصه بهترین ديسپليين نظامي را که من در عمرم دیده بودم بعرض نمایش گذارند. چوبهای متوازي که در اطراف دستمال قرارداشتند مانع از آن بودند که سواران و اسبها يشان از لمبهای صحن آن بزير پرتاب شوند. امپراطور باندازه‌اي از اين تفريح خوش آمده بود که بدهستور وي

آنرا چندین روز پیاپی تکرار کردند و حتی یک بار از روی لطف اراده کرد که وی را با اسیش برداشته روی دستمال نهم و در آنجا فرماندهی عملیات جنگی را بعهده گرفت. وی در عین حال با زحمتی فراوان توانست ملکه رانیز متلاعده سازد تا در کف دست من روی صندلیش قرار گرفته از فاصله دو متری آن نمایش را بخوبی تماشا کند. از بخت نیک من در جریان این تغییرات هیچگونه اتفاق سوئی رخنداده تنها در یک مورد اسب سرکش افسری در حالیکه بشدت سم بزمین میکوشت دستمال را سوراخ کرد و پایش در آن سوراخ فرو رفته روی دستمال در غلطیه. اما من بیدرنگ پای اسب را آزاد ساختم یک دست را زیر دستمال گرفته با دست دیگر یکایک نفرات واحدرا روی زمین نهادم. اسبی که افتاده بود شانه چیش ضرب برداشته بود اما بافسر آسیبی نرسید و من هم دستمالم را باندازه‌ای که مقدور بود وصله کدم. اما دیگر من نمیتوانستم پس از آن برای اینگونه کارهای خطرناک بدستمالم اطمینان داشته باشم و از آن استفاده کنم!

سه روز قبل از اینکه مرا آزاد کنند یعنی در حین تقویحاتی که شرح داده شد توسط چاپاری تندرو به امپراطور خبر رسید که چند نفر از اتباعش در نقطه‌ای که مرا نخست یافته بودند یک جسم بزرگ سیاهی را دیده‌اند. این جسم دارای شکل عجیبی بوده است بدین معنی که لبه مدور آن به پهناهی اطلق خواب امپراطور با طراف امتداد یافته و در وسط یک برآمدگی دارد که به بلندی یک انسان است برخلاف آنچه نخست تصور کرده بودند این جسم موجود زنده‌ای نبود زیرا همچنان بی‌حرکت روی علفها قرار داشت و بعضی از آنها چندین بار گردانید آنرا دور زده بودند و سپس از روی شانه یک دیگر بالا رفته خود را به بالای برآمدگی رسانده بودند. این برآمدگی سطح پهن و همواری داشت و چون بومیان با پا سطح آنرا کوفته بودند دریافتہ بودند که میان آن تهی است اکنون از آنجائیکه آنها از روی حدس چنین می‌پندارند که این جسم ممکن است از آن انسان کوهپیکر باشد لذا چنانچه امپراطور اراده کند آنرا بوسیله پنج اسب به پایتخت خواهند آورد. من باشند این خبر

بیدرنگ دریافت که موضوع چیست از این بابت بسیار شاد شدم چنین بنظر میآمد که پس از آسیب رهائی از امواج دریا من چنان پریشان و گیج بودم که کلام هرچند آنرا با نخی روی سرم محکم کرده بودم و چه در هنگام پارو زدن و چه در حین شناوری روی سرم بود پس از آمدنم بساحل از سرم افتاده است از قرار معلوم نخ کلام بر اثر تصادفی که من متوجه آن نبوده‌ام پاره شده است در حالیکه من چنین می‌پنداشتم که کلام را در دریا از دست داده‌ام. پس از اینکه من چگونگی آن جسم و مصرف آنرا برای امپراتور بازگفتم از وی تقاضا کردم که دستور دهد هرچمزودتر آنرا برای من بیاورند.

در روز دوم ارابه‌چی‌ها وارد شدند و کلام را آوردند اما وضع کلام چنان‌هم خوب نبود. زیرا ارابه صحراء‌ها آن لبه‌هایش را از دو طرف سوراخ کرده بودند و قلابهای به سوراخها محکم کرده رسماً قلابها را بهیراق اسب بسته بودند و بدین طریق کلام من نیم میل طی طریق کرده بود. اما چون زمین این سرزمین بسیار صاف و هموار بود کلام کمتر از آنچه انتظار داشتم صدمه دیده بود. در این میان من درباره آزادیم باندازه‌ای درخواست و عریضه فرستاده بودم که سرانجام امپراتور نخست در هیئت وزیران و سپس در جلسه شورای سلطنتی بموضع اشاره کرد. از کسانی که در این جلسات شرکت داشتند تنها یک‌نفر بنام "اسکایرش بولگلام" که بدون هیچ‌گونه علت و محركی لطف و مرحمت کرده و دشمن جانی من شده بود! با آزادی من مخالفت نمود! این شخص بسیار مورد اعتماد اربابش بود، در امور کشور ورزیدگی و زبردستی فراوانی داشت اما مرد کج خلق و بدخوئی بود. با وجود این وی سرانجام وادار شد که نظر سایرین را رعایت نماید اما بشرط اینکه مواد و شرایط آزادی مراوی خود تهیه و تنظیم کند. این شرایط را خود "اسکایرش بولگلام" باتفاق دو معاون و چندین نفر شخصیت‌های نامی نزد من آورد، پس از اینکه شرایط برای من خوانده شد آنها از من طلب کردند که در زمینه اجرا و رعایت آن شرایط سوگند یاد کنم. مراسم سوگند میباشد نخست بطریقی که در کشور خودم مرسوم بود انجام گیرد و سپس باید بنحوی

که قوانین آنها مقرر میداشت سوگند یاد کنم. مراسم سوگند آن سرزمین بدین قرار بود. نخست من باید پای چپم را بادست چپم نگاهدارم سپس انگشت وسطی دست راستم را روی فرق سروشتم را روی نوک گوش بگذارم. اما از آنجاییکه خوانندگان ممکن است از روی کنچکاوی مایل باشند درباره سبک و روش بیان و اصطلاحاتی که مخصوص آن قوم است آگاهی یابند و در عین حال با شرایطی که طبق آن آزادیم را باز یافتم آشنا شوند من این سند را بدقتی که برایم میسر بود کلمه به کلمه ترجمه کرده و اکنون به خوانندگان تقدیم میدارم تا با شرایط آزادی من آشنا شوند.

من گولباستومومارن اولام گوردىلوشفين موللى اولى گو — مقتدرترین امپراطور کشور لیلیپوتها، شادی و وحشت جهان که ملکش پنج هزار بلوستروگ (دایرهاى به محیط دوازده میل) تا دورترین مرزهای کره ارض امتداد دارد، سلطان سلطانها بلندقدتر از همه فرزندان بشر، کسی که پاهایش را به مرکز جهان تکیه داده و سرش با خورشید همچوار است، کسی که از یک تکان سرش زانوهای پادشاهان زمین بلرژه در می‌آیند، آنکه مانند بهار خوشایند، چون تابستان بانی خیر، بسان پائیز مشمر و نظیر زمستان مخوف و ترسناک است، بانسان کوهپیکر که در این اوخر بملک آسمانی ما راه یافته است شرایط زیرین را پیشنهاد میکند و انسان کوهپیکر موظف است برای اجرای این شرایط سوگند یاد کند. " و به آن عمل نماید.

اول — مرد کوهپیکر بدون پروانهای که با مهر بزرگ ما ممکن شده باشد اجازه خروج از این ملک را ندارد.

دوم — او نمیتواند بدون دستور ویژه ما وارد پایتخت بشود و در مورد کسب اجازه نیز باید دو ساعت پیش ساکنین از ماجرا آگاهی یابند تا بتوانند پیشاپیش بخانه‌هایشان پناهندگ شود، تا زیر پای وی نابود نگردند.

سوم — مرد کوهپیکر نامبرده باید گردش‌های خود را محدود به شاهراه‌ها و جاده‌های اصلی نماید و حق ندارد در چمنزارها و کشتزارها قدم بزنند و یا به خوابد.

چهارم - در حال قدم زدن در جاده های شهر وی باید منتهای احتیاط را بکار بندد که بدنه ای اتباع عزیز ما و اسبها و ارابه های آنانرا زیر پا نگیرد و پایمال نکند . در عین حال وی اجازه ندارد اتباع ما را بدون موافقت آنها در دستش بگیرد .

پنجم - چنانچه پیغام و یا خبری را لازم شود به سرعت به مقصد برساند انسان کوهپیکر مجبور است ماهی یکبار چاپار و اسپش را در جیب نهاده، راه شش روزه ای را طی نماید و سپس چاپار نامبرده را (چنانچه لازم باشد) دوباره صحیح و سالم بحضور امپراتور باز کرداند .

ششم - انسان کوهپیکر باید علیه دشمنان ما که در جزیره "بلفوسکو" ساکنند در حکم متفق ما باشد و منتهای کوشش را بکار ببرد تا نیروی دریائی دشمن را که هم اکنون برای حمله بکشور ما آماده می شود نابود ساخته و از بین ببرد .

هفتم - مرد کوهپیکر نامبرده باید در اوقات بیکاری بکارگران ما در بلند کردن سنگ های سنگین بخصوص آنها که برای ساختمان دیوارهای پارک مرکزی شهر و سایر ساختمان های سلطنتی لازم است یاری نموده و آنان را کمک نماید .

هشتم - انسان کوهپیکر نامبرده باید در مدت دو ماه محیط دایره ملک ما را با شمارش قدمهای خود بطور دقیق اندازه گیری کند .

در پایان پسازاینکه انسان کوهپیکر در زمینه اجرا و مراعات شرایط بالا سوگند یاد کند ، وی روزانه مقداری گوشت و مشروب که برای تغذیه ۱۷۲۴ نفر از اتباع ما کافی است بعنوان جیره دریافت خواهد کرد ، در حضور ملوکانه ما آزادانه بار خواهد یافت و از لطف و احسان ما برخوردار خواهد بود .

این سند از قصر مادر بلغا بوراک در دوازدهمین روز نود و پنجمین ماه سلطنت ما صادر گردید ."

من با خوشحالی و رضایت فراوان سوگند یاد کردم و شرایط را امضا نمودم هرچند ناگفته نماند که بعضی از آنها چنانکه من میل داشتم چندان شرافتمندانه نبودند. پس از امضای سند زنجیرهای مرا بی درنگ گشودند و من آزادی را دوباره باز یافتم امپراطور در مراسم و تشریفات آزادیم با حضور خودمرا مفتخر ساخت.

من بعنوان سپاسگذاری در برابر او خودرا بخاک افکندم اما وی بمن دستور داد که برخیزم و پس از بیانات پرمهر بسیاری ابراز امیدواری کرد که من برای وی خادم سودمند و درستی باشم و در برابر همه لطف و احسانی که در حق من فرموده است و در آینده هم این لطف و احسان ممکن است ادامه یابد شایستگی و لیاقت خودرا بروز دهم. و بعدا "توسط یکی از دوستانم فهمیدم جیره‌غذایی من که معادل ۱۷۲۴ نفر از مردم لیلی پوت بود از طرف ریاضی دانان امپراطور تعیین و مشخص شده است.

فصل چهارم

قصر امپراطور و منشی مخصوص او

اولین تقاضایم پس از آزادی از امپراطور اجازه دیدار از پایتخت بود که "میلادندو" نامیده میشد. امپراطور باین تقاضا، بی مضایقه رضایت داد بشرط اینکه از اینکار به ساکنین شهر و بخانه‌هایشان آسیب وارد نیاید. مردم بوسیله اعلامیه‌ای از قصد من برای دیدن شهر آگاهی یافتند و من بقصه شهر روان شدم بلندی دیواری که شهر را در میان داشت هفتاد و پنج سانتیمتر بود و گفتی آن بیست و پنج سانتیمتر میشد چنانکه کالسکه و اسب‌ها میتوانستند از روی آن برآحتی گذر کرده و شهر را دور بزنند روی این دیوار در هر سه متر فاصله برج مستحکمی وجود داشت من پایم را بلند کرده از بالای دروازه بزرگ غربی قدم در شهر نهادم. کت برتن نداشت و تنها جلیقه پوشیده بودم زیرا میترسیدم که مبادا دامنه‌ای کتم پیشامدگی‌های لبه‌بامها را خراب کند. و انگهی حتی در دو خیابان اصلی شهر من مجبور بودم از پهلو راه بروم تا آسیبی بخانه‌های دو طرف خیابان نرسد. هر چند دستور اکید صادر شده بود که همه مردم باید در خانه‌هایشان بمانند من از ترس اینکه

مبارا کسانی در خیابان مانده باشند و در زیر پایم له بشوند با منتهای احتیاط حرکت میکردم همه، پنجره‌ها و پشت‌بامها چنان پراز تماشاجی بود که من در تمام سفرهایم بیاد ندارم چنین نقطه پر جمیعتی را دیده باشم. این شهر شکل چهارگوش داشت و طول دیوار آن در هر طرف صد و پنجاه متر بود پهناز دو خیابان اصلی که چلپا وارد شهر امتداد داشتند و شهر را به چهار بخش تقسیم میکردند یک متر و نیم بود اما کوچه‌ها و خیابانهای فرعی که من نمیتوانستم از آنها گذر کنم و تنها هنگام عبور از خیابانهای اصلی که چگونگی‌شان را ورداندازی کردم از سیالی چهل و پنج سانتیمتر پهناز داشتند. این شهر گنجایش پانصد هزار نفر را دارا بود، خانه‌هایشان از سمالی پنج طبقه داشتند و در مغازه‌ها و بازارهای آن همه، کالاهای و وسائل گوناگون زندگانی فراهم بود. کاخ امپراتور در وسط شهر یعنی در نقطه تقاطع دو خیابان اصلی قرار داشت. دیواری به بلندی شصت سانتیمتر قصر را در میان گرفته بودند و چون این دیوار از ساختمان کاخ شش متر فاصله داشت لذامن با اجازه امپراتور از بالای دیوار قدم بآن محوطه نهادم و کاخ را از هرسو و رانداز کردم. این کاخ دوازده متر مربع، وسعت داشت و شامل دو کاخ دیگر بود که درونی‌ترین آن مسکن خصوصی امپراتور محسوب میشد. من بسیار اشیاق داشتم کاخ خصوصی امپراتور را تماشا کنم اما اینکار اشکال زیادی داشت زیرا بلندی دروازه‌هایی که کاخها را باهم مربوط می‌ساخت چهل و پنج سانتیمتر و پهناز آن هیجده سانتیمتر بود.

از طرف دیگر ساختمانهای کاخ بیرونی دستکم یک متر و نیم ارتفاع داشتند و برای من مقدور نبود که بدون آسیب رساندن به عمارت از بالا قدمی بآنسو نهم. در عین حال امپراتور نیز اشیاق فراوانی داشت که من شکوه و جلال کاخ را از نزدیک ببینم. اما اینکار در کمتر از سه روز میسر نگردید. در این سه روز من بعضی از بلندترین درخت‌های پارک سلطنتی را که در صد متری شهر بودند با قلمتراشم بریدم و از این درختها دو چهار پایه ساختم که هر یک به بلندی نود سانتیمتر بود و دوام آن را داشت که

سنگینی مرا حمل کند . بمردم شهر دوباره از ورود من آگاهی داده شد و من در حالیکه آن دوچهار پایه را دردست داشتم بدرون شهر قدم نهادم و بسوی کاخ امپراتور رفتم . چون به کاخ بیرونی رسیدم روی یکی از چهار پایه‌ها قرار گرفتم و چهار پایه دومی دردستم بود این چهار پایه را با احتیاطی فراوان از بالای ساختمانها درمحوطه میان کاخ اولی و دومی که بیست سانتیمتر پهنا داشت بزمین نهادم . بدین طریق من براحتی توانستم از روی یک چهار پایه پایم را بلند کرده روی چهار پایه دومی قرار گیرم و سپس با یک عصای قلاب دار چهار پایه اولی را بلند کرده بدرون آن محوطه بیاورم . با توصل باین تدبیر وارد حیاط کاخ خصوصی امپراتور شدم . در آنجا به پهلو دراز کشیدم و چهره‌ام را بسوی پنجره‌های طبقات وسطی کاخ که از روی عمد باز گذاشته بودند متمایل ساختم و در آنجا اطاقهای باشکوهی دیدم که فکرانسانی از تصور آن عاجز بود در آنجا من ملکه و شاهزادگان را درحالیکه خدمتکاران بسیاری در اطراف داشتند را اطاقهای متعدد خود مشاهده کردم . امپراتور پس لطف فرموده از روی کرم بمن لبخند زد و دست خود را از پنجره بیرون آورد تا آنرا ببوسم . در حدود پانزده روز پس از آزادی من یک روز بامداد "رلدرسال" وزیر امور محramانه امپراتور درحالیکه تنها یک نفر پیشخدمت همراه داشت بخانه‌ام آمد . وی دستور داد که کالسکهای درکناری منتظرش باشدو از من درخواست نمود که بوى برای یک ساعت اجازه حضور دهم . من درخواست او را از روی میل پذیرفتم زیرا وی شخصی بود با کفایت و لایق و از طرف دیگر هنگامی که درخواستهای از دربار داشتم بمن خدمات و کمکهای بسیاری کرده بود بوى پیشنهاد کردم که بهتر است دراز بکشم تا او براحتی بتواند بکوشم دسترسی بیابد اما او ترجیح داد که روی کف دستم قرار گیرد و بامن صحبت کند . وی درباره آزادیم بمن تبریک گفت و هر چند بد خالت و کمک خود در این موضوع اشاره کرد اما در عین حال افزود که چنانچه وضع کنونی دربارای جا بنمیکرد من آزادی خود را باین زودی بدست نمی آوردم سپس گفت :

ما بظاهر ممکن است در نزد بیگانگان بسیار خوب و مرتب و منظم جلوه کنیم ولی ما اکنون در تسلط دوبلای فوق العاده بزرگ قرار گرفته‌ایم یکی دسته بندیهای بسیار دامنه‌دار داخلی دیگری خطر تجاوز یک دشمن بسیار مقتدر از خارج است آنچه مربوط بداخل است. باید بدانید که از هفتاد ماه باينطرف در این امپراطوری دودسته بنام "ترمکس" و "سلمکس" در حال مبارزه هستند. این دودسته با پاشنهای بلند و پاشنهای کوتاه کفش خود را از یکدیگر متمایز می‌سازند. ادعا سر این است که پاشنهای بلند از لحاظ تاسیس ساختمان کهن کشور ما بیشتر مورد خواهایند است، اما با وجود این امپراطور تصمیم بر آن دارد که تنها پاشنه کوتاه‌ها را در اداره امور کشور و احراز مقاماتی که از طرف دربار اعطا می‌شود دخالت دهد. البته، احتمال دارد که شما باین روش توجه کرده باشید. در عین حال ممکن است، متوجه شده باشید که پاشنهای کفش امپراطور دستکم یک درور "یک‌ششم سانتی‌متر"، از پاشنه کفش‌های همه درباریان کوتاه‌تر است. دشمنی و کینه در میان این دودسته‌چنان بالا گرفته است که آنها باهم نه‌غذا و مشروب می‌خورند و نه صحبت می‌کنند اینک در جریان این اختلافات و تشنجهای داخلی جزیره "بلفوسکو" که دومین امپراطوری جهان است و بزرگی و قدرت کشور امپراطور خودمان می‌باشد سرزمین مارابه تجاوز تهدید می‌کند درست است شما می‌گوئید که غیر از این دو امپراطوری کشورها و سرزمینهای دیگری نیز وجود دارند که ساکنین آن به‌هیکل و بزرگی شما هستند اما فیلسوفهای ما در گفته شما تردید بسیار دارند و نظرشان براین است که شما یا از روی ماه و یا از روی یکی از ستاره‌ها بزمین افتاده‌اید. زیرا چنانچه شما ساکنین زمین می‌بودید تنها یک عدد صد نفری که دارای همان قد و مقام و تن شما باشد دراندک مدتی همه میوه‌ها و گاو و گوسفند و خواربار ملک امپراطور را از بین میبرد و انگهی در تاریخ شش هزار ماهه این کشور بجز امپراطوریهای بزرگ‌لیلیپوت و بلفوسکو هیچ‌گونه ذکری از کشور و یا سرزمین دیگری نیست. اکنون این دو کشور بزرگ در حدود سی و شش ماه است که سرخтанه مشغول نبرد و مبارزه هستند.

"علت این جنگ مداوم بدین قرار است: "از ایام قدیم در نزد همه چنین مرسوم بوده است که تخم مرغ را در هنگام خوردن باید از طرف ته آن شکست. اما پدر بزرگ امپراطور در ایام خرد سالیش چون یک روز هنگام تخم مرغ خوردن آنرا طبق آداب و رسوم کهن از طرف ته شکست و انگشتش را برید. در این جریان فرمانی صادر کرد که همه اتباع و ساکنین این کشور باید رسم قدیمی شکستن تخم مرغ را رهاسازند و از آن پس تخم مرغ را از طرف نوک آن به شگنند و گرنده بسختی مجازات خواهند شد. اما مردم از این قانون جدید بی‌اندازه منزجر شدند و چنانکه تاریخ نویس‌های ما می‌گویند شش بار بدین مناسبت شورش کردند که در طی آن یکی از امپراطورها جانش را از دست داد و دیگری از تخت و تاج محروم گشت. پادشاهان بلفووسکو از این بلواهای داخلی کشور، پشتیبانی می‌کردند مردم را به هرج و مرج بر می‌انگیختند و هنگامی هم که دولت این شورشها را فرو می‌نشاند تبعید شدگان را در کشور خود پناه میدادند. چنانکه تخمین می‌زنند بیش از یازده هزار نفر در دوره اجرای حکم مذکور ترجیح دادند پایدار بروند و تخم مرغ را از طرف نوک آن نشکنند! روایان مبحث صدها جلد کتاب منتشر شده است اما کتب طرفداران ته تخم مرغ مدت مديدة است که قدغن می‌باشد و همه اعضای آن حزب طبق قوانین صادره از احراز مقامات دولتی محروم شده‌اند.

"تبعید شدگان حزب ته تخم مرغ با اندازه‌های در دربار امپراطور بلفووسکو اعتبار و افتخار یافته‌اند و بقدرتی از طرف حزب خود در داخل این کشور تشویق می‌شوند و کمک دریافت میدارند که اکنون سی و شش ماه تمام است این دو امپراطوري باهم مشغول جنگ خونینی هستند. از اول بروز جنگ تاکنون کشور ما چهل ناو بزرگ، تعداد فراوانی ناوهای کوچک و سی هزار نفر از بهترین ناویان و سپاهیان خود را از دست داده است حریف ما نیز چنانکه حدس زده می‌شود بیشتر از ما خسارت دیده است با وجود این هم‌اکنون امپراطور بلفووسکو نیروی دریائی بزرگی را ترتیب داده و در صدد است که

بکشور ما تجاوز کند . بدین جهت امپراطور ما که به دلیری و نیروی شما اعتماد و اطمینان کامل دارد بمن دستور داده است که جریان قضیه و چگونگی اوضاع را برای شما شرح دهم .

من از وزیر امور محترمانه تقاضا کردم که احترامات حقیر را به امپراطور تقدیم نماید و بموی عرض کند که من چون مرد بیگانه‌ای هستم سزاوار و شایسته نیست که در اختلافات آن دودسته دخالت کنم . اما با وجود این بی‌آن که از جان خود در بیغی داشته باشم حاضرم در برابر متاجوزین از امپراطور و کشورش حمایت نموده و تا پای جان علیه مهاجمین بهجنگم .

فصل پنجم

گولی و راز تجاوز بکشور لی پوت ها جلوگیری می کند

امپراطوری بزرگ بلفوسکو جزیره‌ای بود واقع در شمال – شرقی کشور لیلیپوت و تنها با تنگه‌ای که هشتصد متر پهنا داشت از آن کشور مجزا می‌شد. من آنرا ندیده بودم و چون از قصد تجاوز آن امپراطوری آگاهی یافتم از رفتن به کنار آن تنگه خودداری کردم زیرا بیم آنرا داشتم که ناوگان دشمن را مشاهده کنند چرا که دشمن از وجود من در آن سرزمهین خبری نداشت زیرا در هنگام جنگ هرگونه رابطه میان دو امپراطوری اکیدا "قدغن شده بود و چنانچه کسی مبادرت پاییزداد رابطه میکرد بااعدام محکوم میشد. از طرف دیگر همه کشتی‌های بندر بدستور امپراطور توقيف شده بودند. من برای ربودن همه ناوگان دشمن طبق مشاهدات دیده و ران مادر بندرگاه خود لذگر انداخته و برای حرکت در انتظار باد مساعد بودند نقشه‌ای چیدم و چگونگی آنرا با اطلاع امپراطور رساندم.

نظر ناویان بسیار آزموده را درباره عمق تنگه که آنها کرارا "اندازه‌گیری کرده بودند جویا شدم و معلوم گردید در وسط تنگه عمق آب هفتاد گلومگلوفر یعنی در حدود دو متر است و عمق سایر قسمتهای تنگه از پنجاه^۱ گلومگلوفر (حدود شش فوت) تجاوز نمی‌کند من خود را بساحل شمال شرقی که در نقطه مقابله سور بلفسکو واقع بود رساندم و در آنجا پشت تپه کوچکی دراز کشیده با دوربین جیبی خود دسته ناوگان دشمن را که از پنجاه ناو جنگی و تعداد بسیاری ناوگان مخصوص حمل و نقل تشکیل شده بود بخوبی و رانداز کردم. سپس چون بخانه برگشتم دستور دادم "برای اینکار بمن اختیاراتی داده بودند" (که برای من مقدار زیادی طناب سیمی محکم و میله‌های آهنی فراهم کنند).

طناب سیمی آنها به کلفتی نخ قند بود و میله‌های آهنی کلفتی و طول میل کشافی را داشت. من طناب سیمی را سهلا تاب دادم تا محکمتر شود. و هر سه میله میله آهن را بهم پیچیدم و سر آنرا بشکل قلاب در آوردم. سپس طنابهای سیمی را به پنجاه میله آهنی قلابدار بستم و آنرا بساحل شمال شرقی تنگه بردم. در اینجا کتوکفش و جورابم را کندم و در حالیکه نیمتنه چرمی را بر تن داشتم نیم ساعت پیش از مدد کامل آب وارد تگنه شدم. نخست با شتاب فراوان در آب راه می‌پیمودم و چون به وسط تنگه رسیدم در حدود سی متر شنا کردم تا دوباره پایم با زمین برخورد کرد و دوباره قدم زنان بسوی دسته ناوگان دشمن شناختم بدین ترتیب در کمتر از نیم ساعت بلنگرگاه ناوگان دشمن رسیدم.

ناویان و سپاهیان دشمن که در حدود سی هزار نفر بودند چون مرا دیدند با اندازه‌ای وحشت کردند که بیدرنگ خود را با آب افکندند و شناکنان به خشکی پناه برندند من به دماغه هر یکی از کشتی‌ها قلابی وصل کردم و سپس سرهمه طنابها را بهم گره زده بدست گرفتم. در حینی که همچنان مشغول کار بودم از طرف دشمن چندین هزار تیر بسوی من رها شد و تعدادی از آنها در پوست دستهای صورتم فرو رفت اصابت تیرها در عین حالیکه با

سوزش شدیدی مرا ناراحت می‌ساخت مانع آن بود که کارم را بخوبی و شتاب انجام دهم. بخصوص برای دیدگانم نگران بودم و چنانچه ناگهان تدبیری بخاطرم نمی‌آمد آنها را بطور حتم از دست میدادم؛ شتابان دست بجیب مخفی خود بردم و عینکی را که از مامورین بازرگانی امپراتور پنهان داشته بودم بدرآوردم و بچشم گذاشته علیرغم رگبار دشمن دلیرانه بکارم ادامه دادم برای دشمن دیگر جز اینکه عینکم را اندکی باینسو و یا آنسو حرکت دهنده تاثیری نداشتند. پس از اینکه قلابها را به همه کشتی‌ها محکم کردم گره طنابهارا دردست گرفته بکشیدن پرداختم. اما هرقدر که زور زدم هیچیک از ناوها تکان نخورد زیرا لنگرهایشان آنها را سخت درجای خود می‌خکوب کرده بود و من با جبار می‌باشیستی به تلاش بیشتری دست زنم. گره طناب را رها کردم و قلمتراشم را دردست گرفته یکایک لنگرهای کشتی‌ها را بریدم شکی نیست که در اینهنجام بیش از دویست تیر دشمن بصورت و دستهایم اصابت کرد. چون همه لنگرها بریده شد من دوباره گره طنابها را دردست گرفتم و با آسانی بسیار همه پنجاه کشتی جنگی دشمن را از پشت سرم بحرکت آوردم. سپاهیان بلفسکو که از قصد من بهیچوجه آگاه نبودند در وهله نخست بحالتی از بہت و شگفتی گرفتار شدند. آنها دیده بودند که لنگرهای کشتی را می‌برم اما چنین می‌پنداشتند که قصد دارم بدینوسیله کشتیها را دستخوش باد و امواج دریا سازم و یا آنها را بهم کوبیده از بین ببرم. اما چون متوجه شدنکه من گره طنابها را گرفته بسوی کشور لی لی پوت روان گشتم و همه کشتی‌ها با نظم و ترتیب از پشت سرم به حرکت آمدند فریادی چنان دردناک و حاکی از ناامیدی و اندوه از سینه همگی برخاست که وصف آن غیرمقدور است. چون به نقطه‌ای رسیدم که دیگر خطری متوجه من نبود از حرکت باز ایستادم، تیرهایی که در پیوست صورت و دستهایم فرو رفته بود یک‌بیک درآوردم و روغنی را که لیلیپوتها در نخستین برخورد بمنداده بودند بصورت و دستهایم مالیدم. سپس عینک را از چشم برداشتم و پس از یک ساعت توقف همینکه آب اندکی نشست دوباره در حالیکه دسته

ناوگان را از پشت سر میکشیدم حرکت کردم و بزودی وارد بندر سلطنتی کشور لیلیپوت شدم.

امپراطور و همه درباریان درکنار تنگه ایستاده و در انتظار نتیجه این ماجراهی مهم بودند. آنها میدیدند که دسته ناوگان بشکل هلال در حرکت است اما زمان خبری نیست زیرا من تا سینه‌ام در زیر آب بودم. چون به وسط تنگه رسیدم نگرانی آنها افزونتر گشت زیرا آب مرا تا گردنم می‌پوشاند. امپراطور چنین نتیجه گرفته بود که من غرق شده‌ام و دسته ناوگان دشمن برای جنگ و ستیز بسوی کشورش می‌آید. اما از آنجائیکه تنگه بتدریج کم عمق ترمیشد بزودی امپراطور و اطرافیانش از نگرانی و تشویش بیرون آمدند زیرا طولی نکشید که من در صدارس آنها قرار گرفته در حالیکه گره طنابها را در دست داشتم با صدای رسا فریاد زدم. زنده باد مقتدرترین امپراطور لیلیپوت،! چون به خشکی رسیدم امپراطور مرا با احترام و مدح و ستایشی بسیار پذیرفت و در همانجا مرا بمقام و لقب "ثاردای" که عالیترین عنوان آن سوزمین است مفتخر ساخت.

امپراطور بسیار مایل بود که من فرصت دیگری یافته و باقی مانده ناوهای دشمن را ببندهای لیلیپوت بیاورم. جاهطلبی امپراطور باندازه‌ای زیاد و نامحدود بود که جز تبدیل همه امپراطوری بلفووسکوبهیک ایالت، و اداره کردن آن توسط نایب‌السلطنه، دستگیری و هلاکت تبعیدیهای حزب ته تخم مرغ، و ادار کردن همه مردم به شکستن تخم مرغ از طرف نوک آن واژ این راه احراز مقام "یگانه سلطان جهان" اندیشه دیگری نداشت. اما من تلاش فراوانی بکار بستم تا او را چه از لحاظ صلاح‌دید سیاسی و چه از حیث مراعات اصول عدالت از این نقشه بازدارم. من بصراحت بوی گفتم که هرگز حاضر نیستم در امور اسارت و برده‌گی ملتی آزاد و دلیر نقش آلتی را بازی کنم و چون این مطلب درشورای سلطنتی مورد بحث قرار گرفت دور اندیشترين و خردمندترین وزیران از نظر من پشتیبانی کردند. سه‌هفته از این ماجرا گذشته بود که یک هیئت نمایندگی از طرف کشور بلفووسکو وارد

ش و از روی عجز و ناچاری تقاضای صلح نمود. امپراطور این تقاضا را با شرایطی بسیار سودمند پذیرفت این هیئت از شش سفیر و درحدود پانصد نفر همراهان تشکیل شده بود و تشریفات ورود آنها چنان که شایسته‌شان و بزرگی اربابشان و اهمیت ماموریتشان بود بسیار با شکوه و جلال انجام گرفت. چون پیمان بسته شد و من با اعتباری که در دربار بدست آورده بودم و یا می‌پنداشتم که بدست آورده‌ام به‌آن هیئت خدمات فراوانی کردم. سفرای ششگانه‌برا شراینکه از طریقی محترمانه نیز از اقدامات صلح‌جویانه و دوستانه من آگاهی یافته بودند رسماً "بدیدار من آمدند". آنها پس از اینکه از دلیری و جوانمردی من سخنان بسیاری بر زبان راندند سرانجام بنام امپراطور خود از من دعوت کردند که از کشورشان دیدن کنم. در پایان آنها از من خواستار شدند که نیروی شگفت‌انگیز خود را برای آنها در معرض نمایش گذارم زیرا از این نیروی معجزه‌آسا خبرهای فراوانی شنیده بودند! پس از اینکه من درخواست سفر را اجرا کرده و باعث شگفتی و رضایت فراوان آنها گردیدم تقاضا نمودم که احترامات حقیرانه مرا به پیشگاه امپراطور بلفسکو که آوازه دلیری و محسنات دیگرش در همه جهان پیچیده است تقدیم دارند و بوى عرض کنند که من قصد دارم پیش از بازگشت به میهنم بحضور شرفیاب گردم. این بود که چون پس از اندکی بدیدار امپراطور خودمان مفتخر شدم از وی اجازه خواستم تا بدیدار امپراطور بلفسکو بروم و هر چند این اجازه را بمن داداما در رفتار او بطور آشکار سردی و عدم رضایت بخصوصی احساس می‌شد. علت این سردی‌ها نمیتوانستم دریابم اما بزودی خبری بیخ گوشی از طرف شخص معینی بمن فهماند که فلیم ناپ و بولگلام مناسبات مرا با سفرای کشور بلفسکو در نزد امپراطور بعلت ناپایداری عهد و پیمان من جلوه‌گر ساخته‌اند در صورتی‌که من هرگز در اندیشه چنین چیزی نبوده‌ام. این نخستین بار بود که در درون خود چگونگی دربارها و وزراء را مجسم ساختم. ناگفته نماندکه سفرای مذکور توسط مترجم بامن صحبت می‌کردند زیرا زبانهای آن دوکشور باهم اختلاف داشتند و هریک از آنها از قدمت و باستانی بودن

زبان خویش و از لحاظ زیبائی و استعداد بیانی آن سخت مغروف بودند و بزبان همسایه خود با تحقیر فراوان مینگریستند. با وجود این امپراطور ما برپایه برتری خود از لحاظ اینکه نیروی دریائی آنها را ربوده است آنانرا وادار ساخت تا استوار نامه‌های خود را بزبان لیلیپوت‌ها تقدیم کنند. البته باید اقرار کرد که برادر مناسبات دامنه‌دار بازرگانی بین دوکشور و رسم آمد و شد اصیلزادگان و جوانان شروتمند بکشور هم‌دیگر کمتر شخصیت و بازرگان و دریانوردی یافت میشد که بهردو زبان نتواند سخن براند. این موضوع را در چند هفته بعدی دریافتم و این هنگامی بود که برای تقدیم احترامات خود بدیدار امپراطور بلفسکو رفتم. درمیان بدختیهای فراوانی که برادر عداوت‌دشمنانم نصیب من شد این دیدار برای من بسیار خوش‌آیند و مساعد بود. و امپراطور بلفسکو با کمال مهربانی مرا پذیرفت.

فصل ششم

قوانين، عادات و روش‌های آموزش در کشور لیلیپوتها

با وجود آنکه قصد دارم شرح اوضاع و احوال این کشور را در رساله خاصی بگنجانم اما در عین حال ناگزیرم بعضی نکات کلی را با خوانندگان در میان نهم. همچنانکه قد عادی بومیان از پانزده سانتیمتر تجاوز نمیکند بزرگی همه حیوانات و نباتات نیز درست بتناسب آنها است. برای مثال بلندی بزرگترین اسبها و گاو میشها ده دوازده سانتیمتر، بلندی گوسفندها در حدود چهار سانتیمتر تجاوز نمیکند بزرگی همه حیوانات و نباتات نیز درست بتناسب آن است. برای مثال بلندی بزرگترین اسبها و گاو میشها ده دوازده سانتیمتر، بلندی گوسفندها در حدود چهار سانتیمتر است و غازهای آنجا به بزرگی گنجشک هستند. بدین ترتیب درجه بندی همه موجودات ادامه می‌یابد تا سرانجام موجودات بسیار ریزی منتهی میشود که دیدن آنها با چشم مقدور و میسر نیست. اما طبیعت دیدگان لیلیپوتها را چنان با پیرامون خود وفق و سازش داده است که میتوانند همه چیزها را بخوبی

تشخیص دهنده‌ند (البته چنانچه این چیزها در مساحت زیاد قرار نداشته باشند). برای نشان دادن موارد تیزبینی لیلیپوتها چون متوجه آشپزی می‌شدم که مشغول‌کنند پرهای چکاوکی بزرگی یک مگس عادیست و یا دختریکه مشغول نخ‌کردن سوزنی نامرئی با نخ ناپدیدی است لذت بسیاری می‌بردم. بلندی بزرگترین درختان این سرزمین اندکی بیش از دو متر است و این نوع درختان بزرگ تنها در پارک سلطنتی یافت می‌شود. سایر نباتات نیز بهمین تناسب هستند از دانش و علم لیلیپوتها که سالیان دراز در رشته‌های گوناگون خود رشد و ترقی کرده است هنوز سخن نخواهم راند. اما طرز نوشتن آنها بی‌اندازه عجیب و غریب است این قوم نه مانند اروپائیان خطرناک از چپ براست، نه بی‌پیروی از اعراب از راست بچپ و نه به تقلید از چینی‌ها از بالا به پائین مینویسند بلکه خطشان از یک گوشه کاغذ آغاز یافته در گوشه دیگر پایان می‌یابد. آنها مردگان خود را سرپائین دفن می‌کنند زیرا عقیده دارند که چون زمین مانند لوحه سنگی تخت و مسطح است پس از یازده هزار ماه وارونه خواهد شد و همگی دوباره زنده شده و روی پا خواهند ایستاد. البته داشتمندان آنها به بی‌معنی بودن این ادعا معتبر هستند اما با این حال رسم مذکور همچنان پابرجاست این امپراطوری بعضی قوانین و عادات شگفت‌انگیز دارد و چنانچه این قوانین و عادات کاملاً "نقطه مقابل قوانین و عادات می‌باشند عزیز من نبود سعی می‌کردم که از آنها پشتیبانی کنم. البته شرط اول خوبی این قوانین اجرای صحیح آن است. نخستین مثالی که در اینجا یادآور می‌شوم مربوط به اشخاصی است که سخن چینی می‌کنند و تهمت می‌زنند. در این سرزمین هر کس که علیه کشورش اقدامی کند بسخت‌ترین وجهی مجازات می‌شود اما چنانچه متهم در هنگام دادرسی بی‌قصیری خود را به اثبات رساند متهم کننده را به رسواترین و خوارترین وجهی اعدام می‌کنند. بعلاوه وقت تلف شده متهم، خطریکه با آن رو برو شده است، سختی‌هاییکه در زندان متحمل گردیده و همه خسارات ناشی از هزینه‌های دادرسی و وکیل مدافع ارزیابی شده و چهار برابر آن از ثروت و املاک متهم کننده بمتهم

مسترد میگردد. در صورتیکه دارائی متهم کننده کفاف همه این هزینه‌ها را ندهد باقی مانده آن اغلب از خزانه سلطنتی تامین می‌شود از طرف دیگر امپراطور نیز متهم را رسماً "با ملاحظت خود مفتخر می‌سازد و بی‌تفصیری وی بوسیله اعلامیه‌ای در تمام شهر منتشر می‌شود.

دراینکشور کلاهبرداری را از دزدی بدتر میدانند و بدینجهت نیز بندوت اتفاق می‌افتد که کلاهبردار را اعدام نکنند. زیرا آنها ادعادارند که مواظبت و احتیاط و فهم عادی انسانی میتواند دارائی را از دستبرد دزدان محفوظ بدارد اما درستی و شرافت دربرابر حیله‌گری و تزویر حربه موثری نیست. از طرف دیگر چون درهنگام خرید و فروش لازم می‌آید که معاملاتی برپایه اعتبار و اطمینان انجام گیرد چنانچه کلاهبرداری مجاز باشد و یا قانونی برای مجازات کلاهبردار وجود نداشته باشد در اینصورت معامله‌گر درست کار همواره زیان خواهد دید و سودزیادی عاید کلاهبردار خواهد شد.

هرکس بادلیل و مدرک ثابت کند که در مدت هفتاد و سه ماه قوانین کشور را بدون انحراف مراعات کرده است با درنظر گرفتن مقام و شرایط اجتماعیش بوی امتیازاتی داده می‌شود و بتناسب همان مقام و شرایط اجتماعی از وجود مخصوصی که بدین منظور اختصاص داده شده است مبلغی پول نیز بوی میپردازند در انتخاب هرگونه کارمندی آنها بیش از استعداد زیاد به حسن اخلاق مراجعه کننده توجه دارند زیرا در آن کشور عقیده براین است که چون دولت برای بشر لازم است لذا هرکس که دارای فهم و ادراک عادی بشری باشد میتواند پست‌های اداری را اشغال نماید و انجام وظیفه کند. بنظر آنها پروردگار هرگز قصد نداشته است بهاداره کردن کارهای اجتماعی جنبهٔ مرموزی بدهد و تنها چند نفر نابغه بتوانند آنرا درک کنند. وانگهی اینگونه نابغه‌ها در مدت هر قرن تنها سه‌نفر بدنیا می‌آیند. آنها چنین نظردارند که حقیقت عدالت، پرهیز و امثال آن در قدرت خود انسان است و هرکس با داشتن این محسنات با اضافه تجربه و قصد پاک می‌تواند به

کشور خود خدمت کند – البته صحبت درباره کارهایی که مستلزم معلومات اختصاصی باشد نیست، ناسپاسی و نمکنشناسی درمیان مردم این کشور جنایت عظیمی است آنها استدلال میکنند که هر کس دربرابر نیکی و احسان دیگری ناسپاس و نمکنشناس باشد پس بطور قطع وی باید دشمن مابقی اعضای بشر که بُوی نیکی و احسانی نکرده‌اند باشد و چنین شخصی مستوجب مرگ است نظریات آنها درباره وظایف پدر و مادر و فرزند با نظریات ما اختلاف فاحش دارد، مثلاً آنها جایز نمیدانند که فرزندی چون پدر و مادرش وی را بدنیا آورده‌اند تحت منت آنها قوار گیورد، زیرا با درنظر گرفتن سختیها و بدختیهای زندگانی بشری این بچه‌دارشدن پدر و مادر نه برای فرزندشان سودی دربرداشته و نه با قصد قبلی انجام گرفته است، بدینجهت و بنا با استدلالات نظری آنها عقیده دارند که در تربیت بچه نمیتوان به پدر و مادر اطمینان کرد، از این روی هم آنها در هر شهری موسسات تربیتی عمومی دایر کرده‌اند و همه مردم بجز روستائیان و کارگران چون بچه‌شان بیست ماهه شد باید وی را برای پرورش و تربیت باین موسسات بفرستند، این مدارس بتناسب موقعیت اجتماعی و جنس بچه‌ها چند نوع است و در آنجا آموزگارانی بسیار آزموده و کاردان خردسالان را برای زندگانی خاصی که متناسب با مقام پدر و مادرشان و موافق با استعدادها یشان است آماده می‌سازند، مدارس کودکان رجال کشور توسط آموزگاران موقر و دانشمند و معاونین متعدد آنها اداره می‌شود، لباس و خوراک بچه‌ها بسیار ساده و عادیست، کودکان در این نوع مدارس با اصول شرف، عدالت، شجاعت، فروتنی بخشاپندگی، مذهب و عشق می‌یهند، آنها جز درهنگام خوردن و خوابیدن که ساعت بسیار محدودی دارد همواره مشغول کار هستند و روزی دو ساعت نیز بعنوان تفریح ورزش می‌کنند، ناسن چهار سالگی کارکنان مرد با آنها لباس می‌پوشانند و بالباستان را می‌کنند و از آن به بعد صرف نظر از اصلاح خانوادگی مجبورند خودشان لباس بپوشانند، خدمتگاران زن که بتناسب سن ما، در حدود پنجاه سال دارند تنها کارهای پست و کثیف را انجام میدهند، کودکان

در این مدارس بهیچوچه اجازه ندارند با نوکران طرف صحبت بشوند و در هنگام بیکاری نیز مجبورند دسته‌دسته تحت مراقبت آموزگاری به تفريح بپردازند. پدر و مادر شان تنها دو سال یکبار می‌توانند با آنها ملاقات کنند و این ملاقات تنها یک ساعت طول می‌کشد. پدر و مادر اجازه دارند هنگام برخورد با فرزندشان و همچنین در موقع خدا حافظی وی را ببوسند. اما آموزگاری که در این موارد همواره حضور دارد بآنها اجازه نخواهد داد که با فرزند بطريق بیخ‌گوشی و نجوا سخنی گویند و یا ابراز محبت و نوازش کنند و یا برای کودک اسباب بازی و نان شیرینی بیاورند.

مدارس کودکان مردم عادی و بازرگانان و پیشه‌وران نیز مطابق همین اصول اداره می‌شوند و تنها تفاوت این است که چون کودکانی برای صنعت و حرفهای اختصاص داده شوند آنها را از سن یازده سالگی به شاگردی در نزد صنعتگران می‌گمارند. در صورتیکه کودکان رجال تا سن پانزده که مطابق با بیست سال ماست کسب دانش می‌کنند. تعليمات در مدارس دختران و رجال نیز بهمان ترتیب مدارس ذکور است منتها در اینجا خدمتگاران زن به دختران لباس می‌پوشانند و این کار تا سن پنج سالگی که مجبورند خود لباس بپوشند تحت نظر آموزگار و یا معاونش انجام می‌گیرد. در این مدارس چنانچه دیده شود خدمتگاری برای دختران داستان‌های وحشت‌انگیز و یا بی‌معنی و چرنده بگوید (چیزی که در میان کلft‌های ما بسیار متداول است) وی را سه بار در انتظار عموم شلاق می‌زنند، سپس یک سال زندانی می‌کنند و پس از طی دوره زندان تا ابد بگوشه دور افتاده‌ای از کشور تبعید می‌سازند. بدین ترتیب زنان جوان کشور لیلیپوت‌ها درست مانند مردها از ترس و ابله بودن شرم دارند و از هر گونه زینت و آرایش جز پاکیزگی پرهیز می‌کنند و بطور کلی سادگی را ترجیح می‌دهند.

در طرز تربیت کودکان و دختران هیچ‌گونه تفاوتی وجود ندارد. تنها ورزش‌های بدنی دختران اندکی ملایمتر از پسران و دوره کسب معلوماتشان محدودتر است. اما در عوض دختران در زمینه اصول خانه‌داری اطلاعات

کافی بدبست می‌آورند. زیرا در کشور لیلیپوت چنین می‌اندیشند که در طبقات بالازن می‌بایستی همواره همسر معقول و خوشخوئی باشد بخصوص که جوانی او ادامه‌پذیر نیست. هنگامیکه دوشیزگان به سن دوازده میرسند (و در این سن است که آنها عروسی می‌کنند) پدر و مادرشان به مدرسه آمده و پس از اظهار سپاسگزاری بسیار از آموزگاران دختر خود را بخانه می‌برند و بندرت اتفاق می‌افتد که دختران در لحظه مفارقت از یکدیگر سخت متأثر نشوند و اشک نریزنند. در مدارس طبقات پائین دختران را با همه کارهای که مناسب با جنس زن و شرایط اجتماعی آنهاست آشنا می‌سازند. دخترانی که برای کارهای حرفه‌ای اختصاص داده می‌شوند درسن نه سالگی مدرسه را ترک می‌کنند و مابقی تا سن سیزده سالگی بکسب معلومات خود ادامه میدهند...

خانواده‌های تهییدستی که بچه‌هایشان در این مدارس تحصیل می‌کنند علاوه بر مبلغ سالیانه ناچیزی که برای شبانه‌روزی می‌پردازند مجبورند قسمت کوچکی از درآمد ماهیانه خود را بصدقوق مدرسه بسپارند و از این مبلغ است که برای دختر جهیزه تهیه می‌شود. بدین ترتیب هزینه‌های پدر و مادر بچه از طریق قانون محدود می‌گردد زیرا لیلیپوتها عقیده دارند که چنانچه مردم برای خوش‌آیند غریزه‌های خود موجوداتی را بدنیا آورند و سپس بار نگهداری آنانرا بدوش جامعه بگذارند بهیچوجه منصفانه نخواهد بود. اشخاص شرطمندو عالی مقام نیز متعهد می‌شوند که بتناسب شرایط اجتماعی خود برای هر یک از فرزندانشان مبلغ معینی را اختصاص دهند و این مبلغ بدون اینکه کسی بآن دست بزند بدرستی و امانت نگهداری می‌شود. بچه‌های روستائیان و کارگران بعد از نمی‌رونده زیرا چون کار آنها کشت و زراعت است داشت آموختنشان تاثیری برای جامعه ندارد. با اشخاص بیمار یا سالخورد در بیمارستان‌های مخصوصی نگهداری می‌شوند زیرا گدائی در امپراطوری لیلیپوت کسب ناشناسی است در اینجا ممکن است خواننده کنجکاوی آنرا داشته باشد که درباره اشتغالات و طرز زندگانی نه ما و سیزده روزه من در این کشور با جزئیاتی چند آشنا شود. از آنجاییکه در فن مکانیکی تا اندازه‌ای وارد

بودم و از طرف دیگر احتیاج نیز مرا وادار می‌کرد، از بزرگترین درختهای پارک سلطنتی برای خود صندلی و میزی ساختم. دویست نفر دوزندهٔ زن از محکمترین و ضخیمترین پارچه‌ای که در آن کشور یافت می‌شد برای من پیراهن و ملافه و سفره تهیه می‌کردند. اما این پارچه باندازه‌ای نازک بود که مجبور بودند آنرا چند لاکرده سپس بدوزند. یک توب پارچه کتانی لیلیپوتها "معمولًا" هفت سانتیمتر و نیم پهنا و نود سانتیمتر طول دارد. دوزنگان در حالیکه من روی زمین دراز کشیده بودم از من اندازه گرفتند. یکی از آنها روی گردنه و دیگری روی زانویم قرار گرفت و هریک سرهای نخی را دردست داشتند. دوزندهٔ سومی با خط کش دو سانتیمتر و نیمی طول نخ را اندازه می‌گرفت. سپس آنها دور شست و گردن مرا اندازه گرفتند و بدین ترتیب اندازه‌گیری آنها پایان یافت معلوم شد که طبق یک محاسبه ریاضی دو برابر محیط دائرهٔ شست مساوی با محیط دائرهٔ گردن و دو برابر محیط دائرهٔ گردن مساوی با محیط دائرة کمر است. از طرف دیگر من پیراهن کهنه‌ام را روی زمین پهن گردم و دوزنگان از آن چون نمونه‌ای استفاده کرده پیراهنی دوختند که متناسب با اندامم بود و من توانستم آن را به‌پوشم.

سیصد نفر خیاط مرد نیز برای من بدوختن لباس پرداختند. اما آنها برای اندازه‌گرفتن طریقه دیگری را بکار برند. باین معنی که من زانو زدم و آنها نرده‌بان بزرگی را به‌پشت من تکیه دادند. سپس یکی از آنها بالای نرده‌بان رفت و چون بگردنم رسید از آنجا شاقولی را رها ساخت. چون شاقول با سطح زمین برخورد کرد وی از دادن رسیمان باز ایستاد و بدین منوال اندازه قد کت من معلوم شد. اما اندازهٔ کمر و بازویم را من خود گرفتم. چون لباس آماده شد (آنرا درخانه من دوختند زیرا بزرگترین خانه شهر گنجایش آنرا نداشت) درست به لحاف چهل تکه‌ای که خانم‌های انگلیسی از تکه‌های پارچه تهیه می‌کنند شباخت داشت منتها رنگارنگ نبود من در خدمت خود سیصد نفر آشپزداشتم که خوراکم را در کلبه‌های اطراف خانه‌ام تهیه می‌کردند. هر آشپزی با خانواده‌اش در یکی از این کلبه‌ها زندگانی می‌کرد و در هر کلبه‌ای

روزانه دو ظرف غذا برای من تهیه میشد . من در هنگام صرف غذا بیست نفر از پیشخدمتها را برداشته روی میز مینهادم . در زیر میز نیز در حدود صد نفر پیشخدمت با ظرفهای غذا و بشکه‌های نوشابه‌در انتظار می‌ایستادند . سپس بنا بدستور من پیشخدمتها را روی میز با طنابهای مخصوصی ظرفهای غذا و یا بشکه‌های شراب راهم چنان‌که مادر کشور خودمان از چاه آب می‌کشیم با چالاکی فراوان روی میز می‌رساندند . گوشت گوسفند آنها از لحاظ طعم و کیفیت پست‌تر از گوشت گوسفند ما است اما گوشت گاو شان بسیار عالی بود یکوقت برای من راسته گاوی چنان بزرگی را آوردند که مجبور شدم آنرا سه لقمه‌کنم . البته راسته گاو باین بزرگی بندرت یافت می‌شود . نوکران من چون دیدند که همه آنرا همچنان با استخوان جویده و فرو بردم دچار شگفتی شدند . غازها و بوقلمون‌ها رامن معمولاً "یک لقمه می‌کردم و باید اعتراف کنم که از هم جنسان خود در کشور ما بسیار لذیذتر هستند . از پرندگان کوچک آنها هر بار بیست و یا سی دانه بنوک قلم تراشم می‌گرفتم و در دهان مینهادم یک‌روز امپراتور چون از طرز زندگانی من آگاه شد چنین اظهار تعامل کرد . که بهم راهی ملکه و شاهزاده خانمهای جوان بامن نهار بخورند . چون آنها بخانه من آمدند همگی را یک‌ایک در صندلی‌های مجللی که روی میز نهاده بودم در برابر خود جای دادم و دستهای نگهبانان را نیز در اطرافشان گماردم "فیلم ناپ" وزیر خزانهداری در حالی که عصای سفیدی در دست داشت جزء مهمانان بود و اغلب مشاهده می‌کردم که وی با ترشوئی روبه‌من مینگردمن چنین وانمود کردم که از این نگاه خصم‌انه او بی‌خبرم . ولی برای افتخار کشور عزیز خود و نیز برای تفریح و رضایت بیشتر درباریان سعی می‌کردم که بیشتر از حد عادی غذا صرف کنم . من دارای دلایل و مدارکی هستم که این بازدید امپراتور به فلیم ناپ فرصتی داد که مرا در نظر اربابش لکه‌دار سازد . این وزیر همواره دشمن پنهانی من بود در صورتیکه بظاهر علی‌رغم باطن ناپاکش بمن مهربانی می‌کرد . وی وضع خراب خزانهداری را با امپراتور مینمود ، می‌گفت که مجبور است با پرداخت تنزیل هنگفت پول

قرض کند و با تذکر اینکه نگهداری من بیش از یک میلیون و نیم اسپروک (بزرگترین سکه طلای کشور لیلیپوت که باندازه یک پولک است) خرج برداشته است صلاح را در این مجدد که امپراطور از نخستین فرصت مساعد استفاده کرده و مرا براند.

خانمها و آقایان در بار اغلب بدیدار من میآمدند. در این‌گونه موارد من عادت داشتم که بیدرنگ باستانه در خانه‌ام میرفتم و پس از عرض سلام کالسگه و دو اسب را (چنانچه کالسکه شش اسبه بود جلوه دار همیشه چهار اسب دیگر، را باز میکرد) با احتیاط در دست گرفته و روی میز مینهادم، در اطراف میز دیوارهای میکشیدم که دوازده سانتیمتر ارتفاع داشت و با بودن این دیواره ممکن نبود حوادث ناگواری رخ دهد. اغلب اتفاق افتاده است که در یک بار چهار کالسگه با هشت اسب روی میز من بوده است و چون من با یکی از کالسگه سواران مشغول صحبت میشدم کالسگمهای دیگر در دورادور میزآ هسته حرکت میکردند بدین ترتیب در بعداز ظهرها با این‌گونه پذیرائی از مهمانان و صحبت با آنان لذت بسیاری میبردم.

فصل هفتم

گولی ور بکشور بلفووسکو میگریزد

قبل از اینکه جریان ترک امپراطوری لیلیپوت را شرح دهم باید بگویم، در یکی از روزهایی که من برای حرکت بسوی کشور بلفووسکو آماده میشدم و یکی از شخصیتهای با نفوذ دربار (که هنگامی مورد خشم امپراطور قرار گرفته بود و من بوی کمکهایی کرده بودم) بسیار پنهانی در کالسگه سربستهای، شبانه بخانه من آمد و بدون اینکه اسم و رسمش را آشکار سازد اجازه دخول خواست من نوکران را مخصوص کردم و کالسگه درحالیکه آن شخصیت در درون آن بود برداشته درجیب کنم نهادم . سپس به یکی از نوکران قابل اعتمادم سپردم در پاسخ مراجعت کنندگان بگویید که حالم چندان خوب نیست و خوابیده ام . بعد درخانه ام را بستم و کالسگه درسته را روی میز نهادم و بنابرآدت خود روبروی آن نشستم . پس از اینکه درمیان من و آن شخصیت مراسم سلام و تعارفات عادی پایان یافت چون در قیافه وی نگرانی فراوانی را احساس کردم ناگزیر از علت آن جویا شدم . وی در پاسخ از من درخواست

نمود که بگفته‌هایش با شکیبائی گوش فرا دهم زیرا موضوع ارتباط زیادی با شرافت و جان من دارد. وی چنین گفت:

آقا شما باید بدانید که در این اواخر برای بحث در پیرامون شخص شما کمیته‌های مشورتی متعددی تشکیل شده است و اکنون دو روز است که امپراطور موفق گردیده است تا در اینباره تصمیم قطعی بگیرد. شما بخوبی وارد هستید که اسکاپریش بولگلام از همان نخستین روز ورودتان با این کشور دشمن خونی شماست. علت این دشمنی را من نمیدانم اما از آن روزی که شما در مبارزه با کشور بلفسکو پیروز شدید کینه او نسبت بشما بمراتب افزون‌تر گشته است زیرا پیروزی شما به شهرت دریاسالاری وی لطفه بزرگی وارد آورده است این شخص با تفاوت "فلیم‌ناپ" وزیر خزانه‌داری و چند نفر دیگر علیه شما کیفرخواستی تهیه و شما را در خیانت بکشور و بعضی جنایات دیگر متهم کرده‌اند.

با اطلاع براینکه من به خدمات و بی‌گناهی خود کامل‌ا" واقف بودم این مقدمه چنان مرا ناشکیبا ساخت که خواستم در حرف او بدورم اما وی از من تقاضای سکوت کرد و بگفته‌هایش چنین ادامه داد:

من بمنظور سپاسگزاری از خدمات فراوانی که در حقم انجام داده‌اید از همه جریان کارآگاهی یافتم و جانم را به مخاطره انداخته از مواد آن کیفرخواست رونوشتی بدست آوردم که بقرار زیر است.

کیفرخواست

موارد اتهام برعلیه کوئین بوس‌فلسترین (انسان گوه‌پیکر)

ماده ۱

کوئین بوس‌فلسترین چون دسته ناوگان جنگی کشور بلفسکو را به بندرهای سلطنتی آورد از امپراطور دستور دریافت نمود که همه ناوگان باقیمانده بلفسکو را نیز بربايد. امپراطوری نامبرده را به ایالتی تبدیل نماید که تحت نظر نماینده‌ای از طرف امپراطور اداره شود، همه تبعیدی‌های "ته تخم مرغی" را بکشد و همه ساکنین آن امپراطوری را که از فساد عقیده

"ته تخم مرغیها" بیدرنگ دست نکشند محو و نابود سازد. اما نامبرده در برابر این احکام صریح امپراطور مانند خائنی پست بعنوان اینکه میل ندارد در موضوعات وجودانی دخالتی داشته و بازادی و جان ملت بی تقصیری لطمه وارد آورده بخود جسارت آنرا داد که از اجرای احکام مذکور سریچی کند."

۲ ماده

"هنگامیکه از دربار بلفسکو سفیران بخصوصی برای عقد پیمان صلح بدربار امپراطور وارد شدند نامبرده هرچند بخوبی میدانست که این سفیران نوکران دشمن امپراطور ما هستند و با کشور ما در حالت جنگ می باشند خائنانه، آنها همه نوع یاری نمود، و آنها دلداری داد و حتی وسائل و سرگرمیشان را فراهم ساخت."

— ۳ ماده —

"وی علاوه بر جنایات مذکور هم اکنون برخلاف وظایف یک تبعه وفادار خود را آماده می سازد تا از دربار و امپراطوری بلفسکو دیدن کند. هرچند وی برای اینکار اجازه شفاهی امپراطور را دریافت کرده است اما از روی کذب و خیانت قصد دارد از این اجازه سوء استفاده کرده با آن کشوف سفر کند و با امپراطور آنجا که اندکی پیش دشمن کشور ما و با ما در حالت جنگ بود باز هم یاری و تشویق تشجیع نماید".

آن شخصیت با نفوذ درباری پس از خواندن این مواد بگفته هایش چنین ادامه داد:

در مورد اتهام شما مواد دیگری نیز وجود دارد اما موادی که خواندم مهمترین آنهاست. در طی بحث های بسیاری که در زمینه این کیفرخواست درگرفت باید اعتراف کرد که امپراطور بخشنده و مهربانی بسیاری درباره شما از خود بروز داد. وی بارها از خدمات شما سخن بیان آورد و کوشید تا جنایات شما بزرگ جلوه گر نشود. اما وزیر خزانه داری اصرار می ورزید تا شمارا بپای مرگ برساند. بنابراین همچنان که شما در خواب هستید می بایستی خانه شمارا آتش بزنند و بیست هزار سپاهی

اطراف خانه را گرفته چنانچه شما قصد بیرون آمدن را داشته باشید دستها و صورت شما را برگبار تیرهای زهرآلسود ببندند نظر دیگری هم بود که بعضی از نوکران خودتان پیراهنهای شما را بامایع زهرآگین آلوده سازند و اثر این سه چنان است که شما مدتی مجبور میشوید بادست خود گوشت بدنتان را بدرید و بادرد و شکنجه فراوان بهمیرید.

— روی این جریان (رلدرسل) وزیر امور محترمانه کشور که همواره به منزله دوست واقعی شما بوده است از طرف امپراطور دستور یافت که نظر خود را ابراز نماید. وی نظر خود را داده و بدین وسیله با ثبات رساند که بیهوده نسبت بموی عقیده مثبتی نداشته اید. رلدرسل اعتراف کرد که جنایات شما بسیار سنگین است اما با وجود این بازهم جای ترحم و بخشش که برازنده ترین صفت هر پادشاهی است و امپراطور هم در این حسن شهرت بسزائی دارد. وی گفت که دوستی موجود بین او و شما باندازه‌ای آشکار است که ممکن است کمیته مشاوره محترم وی را طرفدار شما بداند. با وجود این وی بتایعیت از دستور امپراطور نظریات خود را صادقانه ابراز خواهد داشت: وی عقیده داشت که چنانچه امپراطور بادر نظر گرفتن، خدمات شما و در عین حال به پیروی از رحم و شفقتی که دارد از کشتن شما صرف نظر کند و تنها بکندن دوچشم شما اکتفا نماید در این صورت نظر عاجزانه وی براین خواهد بود که با این اقدام از یک طرف عدالت تا اندازه‌ای مراعات خواهد شد و از طرف دیگر همه جهان بتحسین از بخشنده‌گی و سخاوت امپراطور و اقدامات رحم دلانه کسانی که افتخار مشاورت وی را دارند در شادی فرو خواهد رفت. وی گفت که با نبودن چشم لطمہ‌ای به نیروی جسمانی شما وارد نخواهد شد و شما بازهم میتوانید برای امپراطور خدماتی را انجام دهید. وی چنین قضاوت میکرد که بر اثر نابینائی بدليري و جرات اشخاص افزوده می‌شود زیرا نابینائی خطرات را از آنها پنهان می‌دارد. برای مثال وی اشاره باین نکته کرد که شما چون در هنگام اسارت کشته‌های دشمن از دیدگان تان نگران و

بیمناک بودیدلذا باشکال زیاد موفق باین کار شدید. و آنگهی بنظر وی برای شما کافی خواهد بود که بهرچیزی بادیدگان وزیران بنگرد بخصوص که مقدرترین پادشاهان نیز همین کار را میکنند.

این پیشنهاد با نارضایتی و عدم موافقت شدید حضار مواجه شد و حتی دریاسalar بولگلام خونسردی خودرا نتوانست حفظ کند، با خشم فراوان از جای برخاست و ابراز شگفتی نمود که چگونه وزیری جرات کرده و بسود خیانتکاری رای میدهد. بنظر وی خدماتی که شما تاکنون انجام داده اید از نقطه نظر صلاحیت امنیت کشور جنایات شما را سنگین تر می سازد زیواهman قدرتی که با تکای آن شما توانستید نیروی دریائی دشمن را برباید درهنگام بروز کوچکترین نارضایتی می تواند برای عودت دادن آن بکار رود بعقیده وی شما در درون خود از پیروان "ته تخم مرغ" هستید و چون خیانت بیش از اینکه آفتایی شود در قلب انسان ریشه می افکند لذا وی شما را بهمین جهت خائن می داند در مرگ شما اصرار میورزد، وزیر خزانه داری نیز همین نظر را داشت. وی خاطرنشان ساخت که درآمدهای خزانه دولتی بر اثر هزینه های سراسام آور نگهداری شما تا چهاندازه رو به تقلیل نهاده و بزودی این وضع توان فرسانه خواهد گشت. از طرف دیگر بنظر وی پیشنهاد (رلدرسل) حاکی از کندن دو چشم شما نه تنها این در در را بهیچوجه درمان نمیکند بلکه ممکن است آن را بفرنجه تر سازد. زیرا چنان چه تجربه نشان می دهد بعضی از مرغان خانگی چون بینائی را از دست میدهند زیادتر غذا می خورند و زودتر چاق میشوند. وی هم چنین افزود که چه امپراطور عالی قدر و چه اعضای چاق میشوند. وی هم چنین افزود که چه امپراطور عالی قدر و چه اعضای شورا در برابر وجود آن خود به گناهکاری شما عقیده راسخ دارند و همین امر بدون اینکه در ارائه مدارک قانونی ضرورتی در میان باشد برای محکوم کرد شما به مرگ کافیست. اما امپراطور به لحنی مصمم علیه مجازات مرگ سخن راند و از روی لطف و مرحمت فرمود که چنانچه شورا نابینائی را برای شما مجازات بسیار خفیفی می داند اشکالی ندارد زیرا بعداً همیشه فرصت آن خواهد بود که

شما را بطريق سختر و شدیدتری تجدید مجازات کنند. دراینجا دوست شما یعنی وزیر امور محramانه کشور تقاضا کرد که بوى اجازه دهنده تا درباره ادعای وزیر خزانه داری حاکی از هزینه های بزرگ نگهداری شما سخنی چند بروزبان راند. وی گفت که چون همه درآمد امپراطور تحت نظر آن عالیجناب میباشد لذا وی میتواند برای برطرف ساختن این مصیبت بتدربیح هزینه زندگانی شما را تقلیل دهد در این صورت شما بر اثر عدم کفايت غذا روز بروز ناتوان تر و لاغر تر خواهید شد، اشتها را از دست خواهید داد، بدنتان فاسد خواهد شد و در مدت چند ماهی از بین خواهید رفت.

بدین ترتیب بر اثر دوستی بزرگی که میان شما و وزیر امور محramانه کشور موجود است همه موضوع بطريقی که گفته شد مصالحه گردید و همگی نظر وی را پذیرفتند. پس از سه روز دوست شما، وزیر امور محramانه کشور نزدتان خواهد آمد و مواد کیفرخواست را برایتان خواهد خواند. در عین حال وی خاطرنشان خواهد ساخت که چون امپراطور و شورا نسبت به شما لطف و مرحمت فراوانی دارند لذا روی بخشایش و گذشت شما را تنها به نابینائی محکوم کرده اند و امپراطور هیچ گونه تردیدی ندارد که شما از روی رضایت و سپاسگذاری باین حکم اطاعت خواهید کرد سپس بیست نفر از جراحان امپراطور اجرای حکم را تحت نظر خواهند گرفت.

و شما اجبارا "روی زمین دراز خواهید کشید و مأمورین اجرا از کمان های خود تیرهای بسیار نوک تیزی را بسوی دیدگان تان رها خواهند ساخت! اکنون که شما از همه جریان کار با خبر شدید البته به طریقی که احتیاط و دوراندیشی حکم کند اقدام خواهید کرد و من هم برای اجتناب از برانیگختن سوء ظن باید بیدرنگ بهمان نحوی که بدینجا آمده ام از خدمتتان مرخص شوم. آن شخصیت با نفوذ درباری در گالسکه سربسته خود مرا ترک کرد و من در حالیکه گرفتار اندیشه ها و شکو تردیدهای زجر دهنده ای بودم تنها ماندم. من باید اعتراف کنم که چون از لحاظ اصیل زادگی و از حیث تربیت برای درباری شدن پرورش نیافته بودم چنان در قضاوت خود عجز داشتم

که لطف و مرحومت و بخشایش نهفته در حکم را نمی‌توانستم کشف کنم و بر عکس مجازاتی را که برای من معین کرده بودند بسیار شدید و سخت میدانستم. گاهی چنین می‌اندیشیدم که تقاضای تجدید محاکمه کنم و از خود دفاع نمایم زیرا که من نمی‌توانستم واقعیاتی را که در کیفرخواست ذکر شده بود انکار کنم اما دستکم ممکن بود که در امر تخفیف مجازات موفق گردم. پس از اندیشه‌های فراوانی سرانجام تصمیمی گرفتم و چنانچه بینائی و آزادی خود را تا کنون محفوظ داشته‌ام مدیون همین تصمیم هستم. از آنجائی که برای دیدار امپراطور بلفوسو اجازه گرفته بودم از فرصت استفاده کردم و پیش از منقضی شدن سه‌روز در این زمینه نامه‌ای بدوستم — وزیر امور محترمانه کشور — نوشتم و بدون اینکه در انتظار پاسخ نامه باشم بیدرنگ به آنسوی جزیره که ناوگان لنگر افکنده بودند رفتم.

در اینجا بناؤ جنگی بزرگی طنابی بستم، لنگرهای آن را بالا کشیدم، سپس لخت شدم، لباسهایم را بستم و در کشتنی نهادم و در حالیکه آن را از پشت سر می‌کشیدم بسوی ساحل کشور بلفوسو که مردم آن از مدت مديدة با ینظرف در انتظارم بودند روان شدم.

چون بدانجا رسیدم بمن دو راهنمای دادند تا مرا به پایتخت بلفوسو که هدایت کنند. من راهنمایها را هم چنان روی کف دست حمل می‌کردم تا سرانجام به دویست متری شهر رسیدم در اینجا راهنمایها را روی زمین نهادم و با آن‌ها سپردم که به شهر رفته و یکی از وزیران را از ورودم آگاه سازند و بتوی بگویند که من در انتظار اراده امپراطور هستم. پس از یک ساعت برای من خبر آوردند که امپراطور باتفاق خاندان سلطنتی و افسران ارشد دربار باستقبال من می‌آیند. من صدمتری نیز بسوی دروازه‌های شهر پیش رفتم و منتظر ایستادم. تا امپراطور و همراهانش برسند.

امپراطور و ملتزمین رکابش از اسب‌های خود و ملکه و سایر خانم‌ها از کالسکه‌هایشان بزیر آمدند و من مشاهده کردم که هیچ یک از آنان از دیدار من ترسی و یا نگرانی ندارند. من روی زمین دراز کشیدم و دست امپراطور

و ملکه را بوسیدم . سپس به امپراطور گفتم که بنا بقول خود و اجازه امپراطور
کشور لیلیپوت بدانجا آمدہام تا بدیدار چنان پادشاه مقتدری مفتخر گردم
و هر خدمتی که از من بخواهد و این خدمت با وظایف من در برابر امپراطور
کشور لیلیپوت سازگار باشد برایش انجام . دهم . اما درباره اینکه مغضوب
شدهام سخنی بر زبان نراندم . من با شرح جزئیات پذیرائی امپراطور مزاحم
خواننده نخواهم شد و همین قدر خواهم گفت که در آنجا بطريقی که زیبند
سخاوت و جوان مردی چنان سلطانی است ، از من پذیرائی کردند و هم چنین
از شرح اشکالاتی که از لحاظ نداشتند خانه و رختخواب با آن رو برو شدم
خودداری می کنم و تنها بذکر اینکه در آنجا مجبور بودم روی زمین بخوابم
و خودرا با بالاپوشی که همراهم از کشور لیلیپوتها آورده بودم به پیچم .

— فصل هشتم —

گولی ور به میهن خود بازمیگردد

سه روز پس از ورودم بکشور بلفووسکو هنگامیکه از روی کنجکاوی به ساحل شمال شرقی جزیره رفته بودم در فاصله یک میل و نیم دریائی روی آب چیزی مشاهده کردم که بقایق وارونه شده‌ای میماند کفشها و جورابها یم را کندم و خودرا با آب زدم. چون دویست الی سیصد متر پیش رفتم دریافتمن که آن شیئی بر اثر بالآمدن آب بتدریج نزدیک میآمد و در عین حال دیگر در قایق بودن آن شکوت‌ردیدی نداشتمن بیدرنگ به شهر بازگشتم و از امپراطور تقاضا نمودم که بیست کشتی بزرگ از ناوگان باقیمانده خود بهمراهی سه هزار نفر ناوی، بفرماندهی دریاسalar نیروی دریائیش بعن بسیارد. دسته ناوگان بسوی ساحل شمال شرقی جزیره دور زد و در حالیکه من از همان راه کوتاه بدانجاري سیدم و مشاهده کردم که قایق بوسیله امواج ساحل نزدیک‌تر شده

است کشتیها همگی با طنابهایی که من پیشاپیش چندلا بهم پیچیده و بدین وسیله باستحکام آن افزوده بودم مجهر بودند چون دسته ناوگان با آن نقطه رسید من لخت شدم و در آب همچنان راه پیمودم تا به صدمتری قایق رسیدم . در اینجا دیگر عمق دریا زیاد بود و من مجبور بودم برای رسیدن بقايق شنا کنم . ناویان سرطنا بی را بسوی من افکندند و من آنرا به سوراخی که در قسمت جلو قایق وجود داشت محکم کردم . سر دیگر طناب را نیز بیکی از کشتی های جنگی بستم اما در این میان درک کردم که تلاش من هیچگونه نتیجه های دربر ندارد زیرا بدون اینکه پاهایم را بقسمت ته دریا متکی سازم کار کردن برایم مقدور نیست . این بود که بننا چار بسوی عقب قایق شنا کردم و از پشت هر قدر که میتوانستم آنرا بایک دست بسوی جلو "هول دادم " ، از آنجائی که طغیان آب بوای من مساعد بود بهمان طریق باندازه ای در آب پیشروی کردم تا سرانجام به نقطه ای رسیدم که آب تا چانه ام بود . برای دو سه دقیقه ای استراحت کردم و سپس دوباره به "هول دادن" قایق پرداختم تا سرانجام آب بزریر بغلم رسید . اکنون که پر زحمت ترین قسمت کار انجام یافته بود طنابهای دیگری را که در یکی از کشتی ها انباشته بودم برداشتیم و سر آنها را نخست به سوراخ قایق و سپس به قسمت های جلو کشتی محکم کردم . باد مساعد میوزید ، کشتی ها قایق را از دنبالشان میکشیدند و من نیز از پشت سر آنرا بجلو میراندم تا سرانجام بچهل متری ساحل رسیدیم در اینجا منتظر شدیم تا طغیان آب فرو نشست و قایق روی خشکی قرار گرفت سپس بكمک دوهزار نفر ناوی و طناب و ماشین آلات قایق را برگردانیدم و با رضایت مشاهده کردم که از رها شدن روی آب دریا با آن آسیب زیادی نرسیده است و میتوان از آن استفاده نمود .

با زحمت فراوان و بكمک پاروهای مخصوصی که تنها ساختن آن ده روز وقت را گرفت توانستم قایق را ب ندر سلطنتی بلفووسکو برسانم . مردم بیشماری در این بندرگرد آمده بودند و چون قایق را که بنظر آنها غول پیکر ترین کشتی ها مینمود مشاهده کردند از حیرت و شگفتی در جای خود

میخکوب شدند. من با امپراطور گفتم که بخت نیکو بمن یاری کرده و این قایق را برایم فرستاده است تا بوسیله آن بتوانم خودرا به نقطه‌ای که از آنجا عزیمتم بهمیهن میسر باشد برسام. در عین حال از وی تقاضا کردم که مصالحی برای تعمیر قایق در اختیارم گذارد و پس از اتمام کارم اجازه فرماید مرخص شوم. امپراطور پس از اینکه چندین بار کوشید مرا از رفتن بهمیهن خود باز دارد، سرانجام از روی لطف و مهربانی موافقت نمود و اجازه داد. در تمام این مدت از اینکه هیچ‌گونه پرسش و خبری از امپراطور لیلیپوت به دربار بلفسکو درباره من نرسیده بود حیرت میکردم. اما بعداً "محرمانه" بمن فهماندند که امپراطور نامبرده چون از فاش شدن نقشه‌هایش در نزد من خبری نداشت چنین پنداشته بود که من به پیروی از اجازه خود او به کشور بلفسکو رفته‌ام و پس از پایان تشریفات پذیرائیم در دربار آن کشور بطور حتم مراجعت خواهم کرد. اما چون غیبت من زیاد طول کشید وی سرانجام ناراحت شدو پس از مشورت با وزیر خزانهداری و دارو دسته‌اش شخصیت بزرگی را با یک رونوشت از کیفرخواست من بدربار بلفسکو فرستاد. این فرستاده دستور داشت از بخشندگی و لطف فوق العاده امپراطور که حاضر شده است تنها با کندن دوچشم مرا مجازات نماید دربار بلفسکو را آگاه سازد و بگوید که من چون از چنگ عدالت گریخته‌ام چنانچه در مدت دو ساعت باز نگردم از لقب "نارداک" محروم و بنام خائن معروف خواهم شد. فرستاده سپس افزوده بود که برای حفظ صلح و مناسبات حسنی بین دوکشور اربابش انتظار دارد که برادر بلفسکوئیش دستور صادر کند تا مرا دست و پا بسته برای مجازات اعمال خائن‌هام به کشور لیلیپوت بفرستند. امپراطور بلفسکو پس از مشورتهای سه‌روزه پاسخی ارسال داشت که مملو از اظهارات مودبانه و پوزش و معذرت بود. وی نوشه بود که برادرش از عدم امکان دست و پا بستن و فرستادن من بخوبی آگاه است. از طرف دیگر هر چند من او را از نیروی دریائیش محروم ساخته‌ام اما وی جهت خدمات فراوانم در هنگام عقد پیمان صلح بمن ددیون میباشد. و انگهی بزودی خاطر هردو امپراطور آسوده خواهد شد.

زیرا من کشتی غولپیکری را در ساحل یافتم که قادرم با آن بدریا بروم و این کشتی را هم اکنون بدستور او و بكمک و راهنمایی من تعمیر میکنند. چنانکه‌وی امیدوار است در مدت چند هفته هر دو امپراطوری از سنگینی چنین بار توان فرسائی رهائی یابند. فرستاده با این پاسخ به کشور لیلیپوت بازگشت و امپراطور بلفو سکوهمه جریان را برای من باز گفت و در عین حال بسیار محrama نه بمن پیشنهاد کرد که چنانچه در خدمت او بمانم از حمایت فیض بخشنده بهره‌مند خواهم بود. هر چند در صداقت او تردیدی نداشتم اما با وجود این تصمیم گرفته بودم که در حدود امکان دیگر بهیچوجه به سلطان و وزیر اعتماد نکنم. بدینجهت نیز از توجهی که نسبت بمن ابراز داشته بود سپاسگزاری کردم و عاجزانه از وی پوزش طلبیدم و بوی گفتم که چون بخت مساعد قایقی برآیم فرستاده است من بیشتر قصد آنرا دارم که خود را بدریا بزنم تا در میان دونفر امپراطور آنچنان مقتدر سبب کدورت گردم. امپراطور از این گفتار نرجید و من از روی تصادف دریافتیم که وی و اغلب وزیرانش از این تصمیم من بسیار و راضی و خشنود شده‌اند.

این جریانات باعث شد که در عزیمتم شتاب بخرج دهم و دربار که میل داشت هرچه زودتر از شرمن خلاص شود در اینکار از هیچ گونه یاری و کمک دریغ ننمود. پانصد کارگر به تهیه دو بادبان برای قایقم اشتغال داشتند و آنها بدستور من سیزده تکه از محکمترین و ضخیمترین پارچه‌های کتانی خود را روی هم گذاشته و میدوختند تا بادبان قایق دوام بادهای اقیانوس را داشته باشد. در ساختن طناب باشکال فراوان روبرو بودم زیرا با جبار میبايستی ده، بیست، یا سی طناب با هم تاب دهم تا طناب محکمی بdest آورم. پس از جستجوی فراوان در ساحل دریا سنگ بزرگی را یافتم و آنرا بجای لنگر بکار بردم. برای روغن زدن قایق و مصرفهای دیگر چربی سیصد گاو در اختیار من گذاشته شد. من همچنین در بریدن بزرگترین درختان و ساختن دگل و پارو باشکال فراوانی برخورد کردم. اما نجارهای امپراطور در این کار بمن بسیار کمک کردند تا موفق شدم.

در ظرف یک ماه چون همه چیز آمده شد به پایتخت رفتم تا هم از اواخر
امپراطور آگاهی یابم و هم با اوی خدا حافظی کنم.

امپراطور خاندان سلطنتی از قصر شان بیرون آمدند و من روی زمین
دربرابر آنها دراز کشیدم و دستش را که از روی لطف بسوی من دراز کرد
بوسیدم ملکه و شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها نیز دستشان را برای بوسیدن
بسوی من دراز کردند. امپراطور پنجاه کیسه طلا که در هر یک دویست
"اسپروک" بود با عکس تمام قد خود بمن اعطا نمود. عکس را من بیدرنگ
برای این که آسیبی با آن نرسد دریکی از دستکشها یم نهادم. خلاصه، تشریفات
حرکت من باندازه‌ای بفرنج بود که من قصد ندارم با شرح آن خواننده را
خسته کنم. صد لاشه گاو میش و سیصد لاشه گوسفند و متناسب با آن نان
و نوشابه در قایق خود جای دادم. علاوه بر این گوشت پخته نیز باندازه‌ای
که چهارصد آشپز توانسته بودند تهیه نمایند همراه داشتم. در عین حال
هشت گاو و چند میش و بره زنده نیز همراه برداشتم تا آنها را به میهن خود
برده در آنجا نژادشان را پرورش دهم. در ضمن برای خوراک این حیوانات
زنده مقدار زیادی کاه و کیسه‌ای غله بمن داده شد. من با میل فراوان ده
دوازده نفری نیز از ساکنین آن سرزمین همراه می‌بردم اما امپراطور تحت هیچ
شرایطی باینکار حاضر نبود و پس از اینکه جیب‌های مرا با دقت زیاد گشتند
از من قول شرف گرفت که هیچیک از اتباعش را حتی اگر هم ابراز میل و
رضایت کند همراه نبرم. بدین ترتیب چون تدارکاتم بپایان رسید در ساعت
شش بامداد ۲۴ سپتامبر ۱۷۰۱ بادبان را گشوده و رهسپار شدم. چون قایق
را دوازده میل دریائی بسوی شمال راندم در فاصله یک میل و نیم دریائی
درجہت شمال غرب جزیره کوچکی را مشاهده کردم و قایق را بسوی آن
جزیره راندم و آنجا لنگر انداختم. جزیره بظاهر غیر مسکون می‌نمود. پس
از صرف غذا اندکی خوابیدم و خواب من تقریباً "شش ساعت طول کشید
زیرا دو ساعت پس از بیدار شدن هوا روشن شد. شب بسیار صافی بود و من
پیش از اینکه آفتاب طلوع کند ناشتا ایام را خوردم سپس چون باد مساعدی

میوزید دوباره از همان راهی که روز پیش برگزیده بودم بکمک قطب نمای جیبی خود حرکت کدم . قصد داشتم ، چنانچه ممکن میشد خودرا بهیکی از جزایری که احتمال میدادم درجهت شمال شرقی " واق دی یمنزلاند " قرار دارند برسانم . در آن روز من چیزی دستگیرم نشد اما روز بعد در حدود ساعت سه بعداز ظهر یعنی هنگامی که بهتخمین هفتاد و دومیل دریائی ازکشور بلفووسکو فاصله گرفته بودم بادبان یک کشتی را مشاهده کردم که درجهت جنوب شرقی در حرکت است . من که قایق را درجهت شرقی میراندم فریاد کدم اما جوابی نشنیدم . با وجود این چون از شدت باد کاسته شده بود دریافتم که میتوانم با آن کشتی برسم . لذا همه بادبانها را گشودم و نیم ساعت طول نکشید که از کشتی قایق مرا دیدند ، پرچم را آویختند و از توب کشتی تیری خالی کردند . از امیدواری اینکه بزودی میهن گرامی و نزدیکان و عزیزان خودرا خواهم دید چنان شاد و خوشحال شدم که وصف آن دشوار است . کشتی اکنون دیگر آهسته حرکت میکرد چنانکه بین ساعت پنج و شش بعداز ظهر ۲۶ سپتامبر بکار آن رسیدم . چون پرچم انگلیس را بر فراز کشتی دیدم از شادی فراوان قلبم بهیجان آمد . گاوها و گوسفندهای خودرا در جیب‌های کتم نهادم و با بارکوچک خوراکی و نوشیدنی خود سوار کشتی شدم . این کشتی ، کشتی بازرگانی انگلیسی بود که از کشور ژاپن از طریق دریاهای شمال و جنوب باز میگشت .

ناخدای کشتی مردی بسیار خوب و آزموده‌ای بود . کشتی پنجاه نفر سرنشین داشت و در میان آنها من با یکی از دوستان قدیمی خود که " پترو یلیامز " نام داشت برخورد کدم . این دوست مرا چنانکه باید و شاید به ناخدای کشتی معرفی نمود و ناخدا نیز با من با مهربانی رفتار کرد و پرسید که از کجا می‌آیم و بکجا می‌روم . در چند کلمه به وی پاسخ دادم اما او چنین بمنظرش آمد که هذیان میگویم و سختیها و مصائب مغز مرا مختل ساخته است . در اینجا من گاوها و گوسفندهای خود را از جیب‌هایم بدرآورده بُوی ارائه دادم و او پس از شگفتی فراوان به صحت گفته‌ها یم

ایمان آورد. سپس قطعه طلائی را که امپراطور بلفووسکو بمن اعطای کرده بود و همچنین عکس تمام قد امپراطور و بعضی از اشیاء دیدنی آنکشور را بموی نشان دادم. من دو کیسه دویست اسپروگی بموی بخسیدم و در ضمن قول دادم که چون به انگلستان رسیدم یک گاو و یک گوسفندبموی هدیه خواهم داد.

کشتی در ۱۳ اوریل ۱۷۰۲ به بندر "داون" رسید. در راه تنها یک بار حادثه ناراحت کننده‌ای برای من رخ داد و آن اینکه موشهای کشتی یکی از گوسفندهای مرا ربوتدند. من استخوانهای بدون گوشت را در سوراخی یافتم. مابقی گله را صحیح و سالم به خشگی رساندم و در شهر "کرین ویچ" آنها را برای چرا در چمن خانه‌ام رها ساختم و آنها برخلاف انتظار من علف نازک و ظریف چمن را با استهای فراوان می‌خوردند. ناگفته نمایند که چنانچه ناخدای کشتی مقداری از نان بیسکویت خود را بمن نمیداد نگهداری این حیوانات مقدور نمی‌بود. من این نان را بصورت گرد در می‌آوردم و سپس با اندکی آب آمیخته به خورد آنها میدادم و این خوارک همیشگی آنها بود. در مدت کمی که در انگلستان ماندم این حیوانات را در برابر بسیاری از اشخاص بعرض نمایش گذاشتیم و از اینکار سود بسیاری بوردم. اما پیش از اینکه سفر دوم خود را آغاز کنم آنها را در ازای ششصد لیره فروختم. بعدها چون از این مسافت بازگشتم به تعداد این حیوانات بخصوص گوسفندها باندازه‌ای نسبتاً زیاد افزوده شده بود. و چون پشم آنها بسیار ظریف و نرم بود من امیدوار بودم که از دیادشان بسود صنعت پارچه‌بافی کشور باشد. تنها دو ماه با زن و فرزندانم بسر بردم زیرا اشتیاق غیر قابل وصفی که بدیدار کشورهای بیگانه داشتم احازه نمیداد بیش از آن در میهن خود اقامت گزینم. پس مبلغ هزار و پانصد لیره برای زنم، باقی گذاشتم و مابقی ثروتم را قسمتی نقد و قسمتی کالا همراه برداشتم زیرا امیدوار بودم که در خارج از کشورم بتوانم ثروت زیادتری بدست آورم.

علاوه بر این عمومی بزرگم "جان" در نزدیکی اپینک ملک کوچکی را برای من باقی گذاشته بود که سالیانه سی لیره در آمد داشت و خودم محل درآمد دیگری هم داشتم که از آن نیز در همان حدود عاید خانواده‌ام میشد. بدین جهت هرگز بیم آن نمی‌رفت که خانواده‌ام در غیبت من از لحاظ مالی در زحمت باشد. پس من که بیادگار عمومیم اسمش را "جان" نهاده بودم مدرسه میرفت و شاگرد خوبی بود. دخترم بتی (که در حال حاضر شوهر کرده و بچه‌دار شده است) در آن موقع دوخت و دوز می‌آموخت. من با زن و پسر و دخترم خدا حافظی کردم و البته در این خدا حافظی همگی اشک فراوانی دیختیم. سپس با کشتنی سیصد تنی بازارگانی آدونچر که قصد هندوستان را داشت حرکت کردم و شرح این مسافرت را در بخش دوم سفرنامه‌ام خواهید خواند.

سفری به (بروب دین گناک)

– گولی ور در اسارت یک نفر بومی –

فصل نهم

سرنوشت مرا محکوم به یک زندگی پر جنب و جوش و هیجان کرده بود لذا با کشتی "ادونچر" در تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۷۰۲ بادبان گشوده حرکت کرده و به دماغه "گودهوب" رسیدیم. در اینجا ما برای تامین ذخیره آب نوشیدنی بخشکی رفتیم اما چون در ضمن معلوم شد که کشتی سوراخ شده است و آنرا باید تعمیر کرد لذا همه کالاهای آنرا خالی کردیم و تصمیم گرفتیم که زمستان را در آنجا بسر بریم. ماه مارس به پایان رسیده بود که دوباره رهسپار شدیم. در شمال حزیره "ماداگاسکار" طوفان شدیدی که بیست روز طول کشید ما را از خط سیر خود دور ساخت و کشتی را به جهت نامعلومی راند. پس از دو روز آرامش کامل باد موسی جنوبی وزیدن گرفت، طوفان

شدیدتری برخاست و دریا بحالت حوش و خروش غریبی در آمد. چون این طوفان نیز با آرامش گروید ما در حالیکه باد از جهت جنوب غربی می‌وزید بسوی شمال شرقی حرکت کردیم.

ضمن این طوفان امواج دریا کشتی را از روی تخمین هزاروپانصد میل دریائی بسوی شرق رانده بود. چنانکه حتی کهن سالترین و آزموده‌ترین ناویان نمیتوانستند موقعیت کشتی را تشخیص دهند. آذوقه ما کافی بود، کشتی نیز وضع خوبی داشت و ناویان کشتی هم بسیار صحیح و سالم بودند اما کمی آب نوشیدنی ما را سخت نگران می‌ساخت. در روز ۱۶ زوئن ۱۷۰۳ دیده‌بان کشتی از بالای دگل خشکی دوردستی را مشاهده کرد. در روز ۱۷ زوئن ما خود را در برابر جزیره بزرگی و یا قاره‌ای (زیرا ما چگونگی آن را نمیدانستیم) یافتیم که در جنوب آن قسمتی از زمین در دریا پیش آمده بود. در همان نقطه خلیج کوچکی دیده میشد که برای لنگر انداختن یک کشتی صد تنی بسیار کم عمق مینمود. ما در فاصله سه میل دریائی لنگر انداختیم و ناخدای کشتی ده دوازده نفر از ناویان را که بخوبی مسلح بودند با قایقی بزرگ و چندین بشکه به ساحل فرستاد تا چنانچه‌آبی یافتند به کشتی بیاورند. من نیز اجازه خواستم تا همراه ناویان به خشکی رفته و در حدود امکان از چگونگی آن سرزمین آگاهی یابم. چون بخشکی آمدیم در آنجا نه رودخانه و نه چشمهای بود و از ساکنین نیز اثری دیده نمیشد. بدین جهت ناویان بامید یافتن آب نوشیدنی در امتداد کنار دریا روان شدند و من نیز از جهت مخالف آنها روان گشتم. اما هر چند در حدود یک میل راه پیمودم جز سرزمین خشک و کوهستانی چیز دیگری ندیدیم. چون احساس خستگی کردم و از طرف دیگر چیزی را که جلب توجه مرا کند نیافتم آهسته از همان راه بسوی خلیج حرکت کردم. از نقطه‌ای که راه می‌پیمودم دریا کاملاً "نمایان بود و من مشاهده کردم که همراه‌انم سوار قایق شده و با تلاش و شتاب فراوان آنرا بسوی کشتی

میرانند. من میخواستم آنها را صدا بزنم که ناگاه موجود غول پیکری را مشاهده کردم که از پشت سر قایق در آب دریا روان است. وی هرچند قدمهای بسیار بزرگ بر میداشت و آب هنوز تا زانویش بود اما چون همراهان من در حدود یک میل و نیم دریائی از او فاصله گرفته بودند و از طرف دیگر ته آب در آن نقطه پر از صخره‌های نوک تیز بودلذا نمیتوانست به قایق دست یابد.

من دیگر منتظر نتیجه کار نشدم و از همان راهی که نخستین بار گذر کرده بودم با سرعت هرچه تمامتر بدويدن پرداختم و چون مدتی همچنان دویدم به تپه‌ای رسیده از آن بالا رفتم تا از چگونگی آنسوی تپه آگاهی یابم. در آنطرف تپه بر خلاف کنار دریا سرزمین خوش و خرمی بود که کشتزارهای پر دامنه سبزی داشت. اما نخستین چیزی که باعث شگفتی من گردید بلندی علفها بود که به شش متر میرسید.

از تپه سرازیر شده به جاده بسیار وسیعی رسیدم که آنرا شاهراه پنداشتم هر چند بعداً معلوم شد که این شاهراه برای ساکنین آن سرزمین جاده باریکی است که در میان کشتزارهای جو امتداد یافته است. در این جاده مدتی راه پیمودم اما در دو طرف خود قادر نبودم چیزی را مشاهده کنم زیرا ساقه‌های جو که دستکم دوازده متر ارتفاع داشتند مانع اینکار بودند. در حدود یک ساعت همچنان راه پیمودم تا بانتهای کشتزار رسیدم. گردآگرد این کشتزار پر چینی بود که دستکم سی و شش متر ارتفاع داشت و درختان به اندازای بلند بودند که قادر نبودند ارتفاع آنها را تشخیص دهم. برای اینکه از این کشتزار به کشتزار دیگر بروم میبايستی از پلکانی گذر کنم اما اینکار از من ساخته نبود زیرا این پلکان چهار پله داشت که بلندی هر یک دو متر بود و در بالای پلکان نیز سنگی بزرگی دیده میشد که ارتفاعش ۶ متر میشد. من در پرچنین کشتزار شکافی را جستجو میکردم تا از لای آن گذر کنم. اما در همین بین در کشتزار آنطرفی یکی از ساکنین آن سرزمین

را دیدم که بسوی پلکان پیش می‌آمد. وی نیز درست هیکل و بزرگی همان موجود غول پیکری را داشت که قایق ما را تعقیب میکرد. این موجود هیولائی به منار بالا بلندی مینمود و هر قدمی که بر میداشت بیش از ده متر بود. من از فرط وحشت و شگفتی خود را شتابان در میان ساقه‌های جو پنهان ساختم و از آنجا وی را دیدم که در بالای پلکان ایستاده سرش را برگرداند و با صدائی که چند برابر رساتر از صدای بلند گو بود فریادی زد. اما این صدا چون از آن بلندی بگوشم رسید نخست پنداشتم که صدای غرش آسمان است. در پی این فریاد هفت نفر از همان موجودات غول پیکر در حالیکه داسهای بزرگی در دست داشتند نزد وی آمدند و دور او جمع شدند. تازه واردها بر خلاف اولی لباس کهنه بر تن داشتند و چنین بنظر می‌آمد که نوکران و یا کارگران او هستند. زیرا پس از اینکه‌وی چند کلمه بر زبان راند آنها همگی به درو کردن محصول کشتزاری که من در آن پنهان بودم پرداختند. من همواره از آنها فاصله می‌گرفتم اما مجبور بودم بزحمت فراوان حرکت کنم زیرا فاصله بین ساقه‌های جو بیش از سی سانتیمتر نبود و من بسختی میتوانستم از لای ساقه‌ها گذر کنم. با وجود این توانستم خود را به قسمتی از کشتزار که جو بر اثر باران و باد خوابیده بود برسانم. در اینجا دیگر برای من امکان نداشت که قدمی بردارم زیرا ساقه‌های جو چنان در هم آمیخته بودند که از میان آنها حتی خزیدن مقدور نبود. از طرف دیگر خارهای خوش‌های جو چنان محکم و نوکتیز بودند که لباس را سوراخ کرده در بدنه فرو میرفند. در این میان درو گران بیش از صدمتر از من فاصله نداشتند. از آنجائیکه روحیه‌ام را کامل‌لا" از دست داده بودم و نومیدی و اندوه بر من غالب آمده بود در میان دو مرز دراز کشیدم و از ته قلب مرگ را آرزو کردم چون همسر بیوه و فرزندان یتیم بخاطر من آمد بشدت گریستم و از حمایت و خودسری خود که علی‌رغم پند و نصیحت دوستان و خوبشانم

برای دومین بار قصد سفر کرده بودم سخت پشیمان و مناسف بودم ، با وجود پریشانی و آشفتگی و حشت‌انگیز خود نمیتوانستم از اندیشه کشور لیلیپوت خودداری کنم . کشوری که ساکنیش بمن چون بزرگترین اعجوبه جهان مینگریستند ، کشوزی که در آنجا قادر بودم با یک دست همه نیروی دریائی امپراطوری را از پشت سرم بکشم و آنجان موفقیت هائی بدست آرم که تا ابد در تواریخ آن امپراطوری ثبت شود و هر چند میلیونها نفر به صحت آن شهادت دهنده باز هم نسلهای آینده از باور کردن آن عاجز بمانند . اکنون در این سرزمین و با این مردمان غول پیکر من درست مانند وجود یکی از مردمان لیلیپوت در میان هم میهنان خودم چقدر حقارت آمیز و پست خواهد بود . اما در عین حال بی بردم که این حقارت در برابر بدبختی‌های احتمالی آینده چندان مهم نیست زیرا چنانچه بنا بمشاهدات و تجربیات گذشته موجودات انسانی بتناسب بزرگی هیکل خود وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر باشد در اینصورت اگر بدست یکی از این موجودات غول‌پیکر اسیر شوم . جز اینکه برای وی بمنزله لقمه‌ای باشم چه چاره‌ای خواهم داشت ؟ یکی از دروغگران بفاصله ده متري مرزی رسید که من در آن خوابیده بودم از ترس اینکه چنانچه وی یکبار دیگر قدم بردار مرا زیر پایش له خواهد کرد و با داشش مرا دو تکه خواهد نمود با صدای بلند نعره‌ای زدم . آن موجود غول پیکر از حرکت باز ایستاد بدقت مدتی زمین اطرافش را نگریست تا سرانجام مرا در آن مرز خوابیده دید .

وی درست مانند کسی که میخواهد موجود خطرناکی را در دست بگیرد و در فکر آن است که بدون آسیب دیدن از چنگالهای آن ویا بدون برخورد با دندانها یش با آن دست باید اندکی مرا ورانداز کرد . سرانجام بخود حراتی داد و با انگشت سبابه و شست خود از کمرم گرفت و مرا در فاصله سه متري دیدگان خود نگهداشت تا ترکیب و چگونگی جثمام را بخوبی دریابد . من منظور او را درک کردم و خوشبختانه

حضور ذهنیم باندازه‌ای بود که هر چند هیجده‌متر از زمین فاصله‌داشت
و انگشتان آن موجود هیولائی از ترس اینکه مبادا سرخورده از دستش
بگریز پهلوهایم را سخت می‌فرشد باز از هرگونه مقاومت و تلاخودداری
کردم . تنها دیدگانم را بسوی خورشید بالا بردم ، دستهایم را بعلامت
لابه والتماس بهم پیوند کردم و با لحنی عاجزانه که مناسب با وضع
و موقعیت بود کلماتی چند بر زبان راندم . هر لحظه در بیم آن بودم
که وی ممکن است مرا بزمین بگوید همچنانکه ما هر حشره نفرت‌انگیزی
را عادت داریم بزمین کوبیده از بین ببریم .

اما از لطف خداوندی وی بظاهر از صدا و حرکاتم خوش آمددر
نظر وی من موجود عجیب و غریبی بودم و هر چند گفته‌هایم را نمی‌فهمید
اما از شمرده سخن گفتنم بسیار در شگفت بود . در این میان من نمی‌
توانستم از ناله و گریه خودداری کنم و با سربه پهلوهایم اشاره کردم
می‌خواستم بوي بفهمانم که از فشار انگشتانش تا چه درجه در عذاب و
رنج می‌باشم . وی بظاهر مفهوم اشارات مرا دریافت زیرا دامن لباسش
را بالا کشیده مرا با احتیاط در دامنش نهاد و بیدرنگ بسوی اربابش
دوید . ارباب او همان روستائی شروتنمندی بود که برای نخستین بار در
آن کشتزار دیده بودم . واو بود که فرمان درو کردن به کارگرانش می‌داد .
ارباب پس از شنیدن گزارش نوکرش تکه کاهی که باندازه عصائی
بود در دست گرفت و با آن دامنهای لباسم را بالا زد زیرا وی چنین
می‌پنداشت که لباس طبیعی است و قسمتی از بدن را تشکیل می‌دهد .
سپس با دهانش فوتی کرد که موها یم بیکسو رفته و چهره‌ام را بهتر
ورانداز کند . آنگاه همه نوکران خود را صدا زد و بطوریکه من بعدها
آگاه شدم از آنها پرسید که آیا تا آن زمان چنین مخلوق کوچکی را در
کشتزارها دیده‌اند یا خیر . پس از آن مرا روی چهار دست و پا آهسته
بر زمین نهاد اما من بیدرنگ روی دو پا ایستادم و یکی دو بار پس و
پیش رفتم تا به آنها بفهمانم که قصد گریز ندارم . همه آنها دایره‌وار

گردآگرد من روی زمین نشستند تا حرکاتم را بهتر و راندار کنند. من کلام را از سر برداشتم و بروستائی تعظیم کردم. سپس روی زانوهایم افتاده بازوan و دیدگانم را بالا متمایل ساختم و با صدایی هر چه بلندتر کلماتی چند بر زبان راندم و از جیم کیسه پولم را در آورده حقیرانه بوی تقدیم نمودم. روستائی کیسه پول را در کف دستش گرفت بدیدگانش نزدیک برد تا بداند چیست سپس با سنجاقی آنرا این رو و آن رو کرد اما چیزی دستگیرش نشد. در اینجا با اشاره بوی فهماندم که دستش را روی زمین گذارد من کیسه را برداشتم و سکه‌های طلا را در کف دستش ریختم. در کیسه شش سکه بزرگ اسپانیائی و بیست الی سی سکه کوچکتر داشتم. روستائی نوک انگشتش را بر زبانش زد و یکی از بزرگترین سکه‌ها را از کف دستش بلند کرد اما معلوم بود که وی از جنس و نوع سکه‌ها کاملاً بی‌خبر است. سپس با اشاره بمن فهماند که سکه‌ها را دوباره در کیسه نهم و کیسه را هم در جیب گذارم و من هر چند مدتی اصرار ورزیدم که آنرا از من به پذیرد سرانجام بهتر دیدم که دستورش را اجرا نمایم.

روستائی بتدربیج دریافت که من باید موجود معقولی باشم. با من پیاپی سخن میراند اما طنین صدایش مانند صدای آسیای آبی پرده گوش مرا گوئی می‌درید. با وجود این کلمات را شمرده و واضح ادا می‌کرد. من بصدایی هر چه بلندتر با چند زبان پاسخ دادم و او هر چند گوشش را تا دو متري بسوی من جلو آورد اما چیزی دستگیرش نشد زیرا ما گفته‌های یکدیگر را درک نمی‌کردیم. سپس نوکران را بی کارشان فرستاد و از جیب خود دستمالی در آورده آنرا دولا روی کف دست چیزی پنهن کرد. بعد دستش را در حالی که کف آن رو به بالا بود روی زمین نهاد و بمن اشاره کرد که روی دستمال قرار گیرم. از آنجائیکه دستش بیش از سی سانتیمتر ارتفاع نداشت برای من اینکار دشوار نبود لذا خود را کف دستش رساندم و از ترس اینکه مبادا بزمین در غلتیم

روی دستمال دراز کشیدم. وی نیز از لحاظ احتیاط بیشتری مرا با لبمهای دستمال پوشاند و همچنان روی دست بخانه‌اش برد. چون بخانه رسیدیم روستائی خانمش را صدا زد و مرا بوی نشان داد. اما خانم درست مانند زنان انگلستان که قورباشه و یا عنکبوتی را بینند حیغی زد و گریخت. با وجود این چون وی بزودی متوجه رفتار من شد و دریافت که چگونه اشارات شوهرش را فهمیده و هر چه میگوید انجام میدهم لذا بوجودم در آن خانه عادت کرد و با من با محبت فراوان رفتار مینمود. در حدود ساعت دوازده بود که نوکری بساط ناهار را روی میز نهاد. این ناهار تنها عبارت از خوراک گوشت بود و در ظرفی که قطر دایره‌اش بیش از هفت متر بود قرار داشت. چون روستائی زن و سه فرزند و مادر بزرگ پیرش گردانگرد میز که از زمین نه متر ارتفاع داشت جای گرفتند روستائی مرا اندکی دورتر از خود روی میز نهاد. من از بیم اینکه مبادا از بالای میز به پائین پرتاب شوم هر قدر می‌توانستم از لبه میز فاصله می‌گرفتم.

خانم ارباب برای من تکه کوچکی گوشت برید و اندکی هم نان برداشته آنرا ریزبیز کرد و در بشقابی نهاد. من بوی تعظیمی کردم و کارد و چنگالم را از جیب در آورده بجان گوشت افتاد. آنها چون خوردن مرا می‌پائیدند گوئی لذت میبردند و تفریح میکردند. سپس به دستور خانم کلفت خانه یک گیلاس "کوچک" که در حدود ده لیتر نوشابه داشت در برابر من نهاد. بزحمت فراوان با دو دست آن گیلاس را برداشتم و بطرزی بسیار مودبانه نوشیدم. چون در هنگام آشامیدن میکوشیدم تا کلمات انگلیسی را هر چه بلندتر ادا کنم این امر باعث خنده شدید آنها می‌شد و از صدای این خنده نزدیک بود پرده گوشم بترکد. نوشابه آنها به آب سیب شباht داشت و طعمش بدنبود.

در این میان ارباب خانه با اشاره به من فهماند که بکنار بشقابش بروم. چون روی میز گام برمیداشتم پایم بخورد نانی تصادف کرد و

برادر آن روی کف میز در غلتیدم اما از این ماجرا بدنم آسیبی ندید بیدرنگ از جای برخاستم و چون نگرانی آنها را مشاهده کردم برای اثبات اینکه آسیبی بمن نرسیده است کلام را برداشتم و آنرا بالای سرم تکان داده سه بار هورا کشیدم اما چون به بشقاب صاحب خانه نزدیک می‌شدم کوچکترین پرسش که بچهای ده ساله و بسیار شیطان مینمود پاهایم را گرفت و مرا باندازهای بالا برد که نفس بند آمد. خوشبختانه پدرش مرا از دست وی قاپید و در عین حال چنان مشتی به گوش چپش نواخت که با آن مشت میتوان یک اسوران سوار نظام اروپائی را خرد و خمیر کرده و از پای در آورد. سپس پدر بُوی دستور داد که میز را ترک کند. اما چون بیم آنرا داشتم که از این ماجرا کینهای در درون کودک باقی بماند و از طرف دیگر چون بخاطر آوردم که در کشورمان کودکان تا چه اندازه نسبت به گنجشک و خرگوش و بچه گربه و توله سگ شیطان و آزار دهنده هستند لذا بزانو افتادم و اشاره بکودک کرده با حرکات سر و دست از پدرش تقاضا نمودم که او را ببخشد. پدر درخواست مرا پذیرفت و کودک دو باره سرمیز نشست. من بکودک نزدیک آدم و دستش را بوسیدم. پدر نیز دست وی را گرفت و وادارش ساخت که به ملایمت مرا نوازش دهد. در هنگام ناھار گربه نازپروردۀ خانم خیزی برداشت و در دامنش جای گرفت.

من از پشت سرم صدائی را شنیدم که بصدای ده دوازده دستگاه ماشین جوراب باقی شباht داشت. چون سرم را برگرداندم دریافتیم که این صدای خرخر گربه است و از بزرگی سر و یکی از پنجه‌ها یش تشخیص دادم بزرگی آن سه برابر گاویش است. هر چند من در آن سوی میز قرار داشتم و فاصله بین من و گربه پانزده متر بود و بعلاوه خانم نیز از ترس اینکه گربه خیزی برداشته و مرا در چنگالهای خود بگیرد آنرا محکم نگاهداشته بود با وجود این از نگاه آن حیوان هیولا‌ئی سخت در وحشت افتادم و خود را باختم. با وصف این همه

معلوم شد که خطری متوجه من نیست زیرا چون ارباب خانه مرا برداشته و در فاصله سه متري گربه قرار داد وی کوچکترین توجهی بمن نکرد . من در موارد بسیاری شنیده و در هنگام سفرهایم نیز آزموده بودم که گریز یا ابراز ترس در برابر حیوانی درنده بطور حتم باعث خواهد شد که انسان مورد حمله و یا تعقیب آن قرار گیرد . لذا بر آن شدم که در این موقعیت خطرناک و بحرانی هیچگونه نشانی از ترس و واهمه از خود بروز ندهم . این بود که پنج الی شش بار در همان مجاورت پوزه گربه بخونسردی قدم زدم و چون به نیم متري پوزه اش رسیدم ویگوئی از من واهمه کرد و خودش را عقب کشید . چنانچه در خانمهای روستائی معمول است سه و یا چهار سگ در هنگام نهار با طاق آمدند اما من از آنها کمتر میترسیدم . یکی از سگها از نژاد مستیف (یک نوع سگ بزرگی است که گوشها و لبها آویخته دارد) بود و چهار برابر بزرگی فیل را داشت و دیگری سگی بود تازی که هر چند قدش بلند اما از مستیف لاغرتر بود .

چون ناهار تقریبا "پایان رسیده بود دایه خانه با بچه شیرخوار ارباب که یکسال داشت وارد اطاق شد . بچه وقتی مرا مشاهده کرد چنان داد و فریادی راه انداخت که صدای او چنانچه در "چالسی" میبود به طور حتم از پل لندن شنیده میشد . معلوم بود که مرا عروسک پنداشته است . مادرش از روی سهلانگاری مرا برداشت و جلو او نگه داشت اما وی ناگهان کمر مرا گرفت و سرم را بدرون دهانش برد من از وحشت فراوان چنان جیغی زدم که بچه ترسید و مرا رها ساخت و چنانچه مادرش پیشیند خود را در زیرم نمیگرفت بطور حتم گردند میشکست . دایه برای ساکت کودن بچه با ظوفی که پر از سنگهای بزرگ بود و شباهت به جفعجه داشت خواست وی را مشغول سازد اما چون از اینکار نتیجه‌ای عایدش نشد مجبور گردید بوی شیر بدهد . پس از پایان ناهار ارباب خانه را توک کرد و نزد کارگران خود رفت اما در هنگام

رفتن من از صدا و حرکاتش چنین دریافتمن که وی بخانمش سپرد تا هر چه بیشتر مواظب من باشد. من بسیار خسته بودم و میل زیادی بخواب داشتم. خانم نیز گوئی حالت مرا دریافت زیرا مرا برداشته روی رختخواب خودش خواباند و با دستمال سفید و نظیفی که بزرگتر و ضخیمتر از بادبان بزرگ کشته جنگی بود مرا پوشاند. در حدود دو ساعت خوابیدم و در خواب دیدم که در خانهام نزد زن و بچه‌هایم هستم. چون بیدار شدم و خود را تک و تنها در اطاقی که پهناش در حدود هفتاد و پنج متر و ارتفاعش بیش از شصتمتر بود خوابی که دیده بودم بیش از بیش برغم و اندوه من افزود. خانم پی کارهای خانماش رفته و در اطاق را قفل کرده بود. تختخواب از زمین هشت متر فاصله داشت و من هرچند میل داشتم از تختخواب بزرگ آیم اما جرات فریاد کشیدن را نداشتم. وانگهی داد زدن با صدای ضعیفی که داشتم و با در نظر گرفتن فاصله بین اطاق و آشپزخانه ممکن نبود نتیجه‌ای بدهد. در این میان دو موش ببالای تختخواب آمدند و در حالیکه بو میکشیدند با ینسو و آنسو دویده همه رختخواب را وارسی کردند. یکی از آنها به سوی چهره‌ام دوید و من وحشت زده از جایم خیزی برداشتم و شمشیرم را کشیدم تا از خود دفاع کنم. این حیوانات نفرت انگیز جریتر شده از دو طرف بسوی من بورش آوردند اما خوشبختانه پیش از اینکه آنها بمن آسیبی برسانند من توانستم با شمشیر شکم یکی را بدرم. موش در زیر پایم روی لحاف در غلطید و موش دیگر چون سر نوشت رفیقش را دید در حالیکه از جراحتش خون جاری بود پا بگریز نهاد. پس از این پیروزی روحیه از دست رفته ام را دوباره به دست آوردم. این موشهای بزرگی سگ‌بسیار عظیم‌الجثیه بودند اما بمراتب درندۀ تر مینمودند. بطوریکه اگر در هنگام خوابیدن شمشیرم در دسترس نمی‌بود مرا پاره پاره کرده و بلعیده بودند. من دم موش را اندازه گرفتم و طول آنرا اندکی کمتر از دو مترا یافتم. در این بین موش تکانی خورد و معلوم بود که هنوز جان

دارد اما من بُوی مجال ندادم و با یک ضربه شمشیر گردنش را ازتتش جدا کردم . چون اندکی گذشت و خانم با طاق آمده مرا "خونین و مالین" دید با نگرانی فراوان بسویم دوید و مرا در دست گرفت . من اشاره به موش کردم و با لبخند و علایم دیگر بُوی فهماندم که از این ماجرا بمن آسیبی نرسیده است . خانم چون از این لحاظ اطمینان یافت بسیار خوشحال شد و گلفت را صدا زده بُوی گفت تا موش را با انبر گرفته واز پنجره بیرون افکند . سپس مرا روی میز نهاد و در اینجا من شمشیر خونینم را بُوی نشان دادم و بعد آنرا با دامن لباسم پاک کرده دوباره در غلاف نهادم . از آن جائی که شدیداً تحت فشار قضای حاجت بودم با حالت‌های گوناگون وضعیتم را به خانم خانه فهماندم و اوضاعیت مرا درک کرد و در دستش گرفت و به باغ برد و بر زمین گذاشت و من پشت بوته ترشک‌ها خود را پنهان کرده و دفع حاجت کردم .

— فصل دهم —

گولی ور را به شهر میبرند

دختر صاحب خانه من یعنی دختر مالک مزرعه هر چند نه سال بیشتر نداشت اما در استعمال سوزن و نخ بسیار ورزیده بود و بخصوص با مهارت فراوان برای عروسکش لباس میدوخت. وی بكمک مادرش گهواره عروسکی را چنان ترتیب داد که شب را بتوانم در آن بخوابم. و از تهاجم موشها در امان باشم. گهواره را در یکی از کشوهای کوچک قفسه‌ای نهادند و کشورا در محلی آویختند تا از مزاحمت موشها در امان باشم در تمام مدتی که درخانه این روستائی ثروتمند بسر بردم در همین گهواره میخوابیدم هر چند بعدها که بزبان آنها آشنا شدم و میتوانستم نیازمندیهای خود را در میان نهم بتدیریج بوسائل راحتی رختخوابم افزوده شد. این دخترباندارهای زیرک و با هوش بود که چون یکی دوبار در حضورش لباسهایم را کندم وی دریافت که چگونه مرا لباس بپوشاند

و در هنگام خواب لباسهایم را بکند با وجود این چنانچه وی اجازه میداد که اینکار را خودم انجام دهم بیشتر موافق با ذوق و میل من بود. و دیگر خجالت نمی‌کشیدم.

دخترک برای من هفت پیراهن و لباس زیر دوخت و هر چند آنها را از نازکترین پارچه‌های موجود تهیه نمود بازهم از گونی بمراتب زبرتر و زمخت‌تر بود. او این لباسها را همیشه می‌شست و همواره توجهداشت که نظیف و پاکیزه باشد. وی در عین حال آموزگار من بود و زبانشان را بمن می‌آموخت. چون به شیئی معینی اشاره می‌کردم وی نام آنرا برایم می‌گفت و چند روزی طول نکشید که هر چه میل داشتم میتوانستم با زبان خودشان درخواست کنم.

دخترک بتناسب سنش کوچک مانده بود زیرا قدش از دوازده‌متر تجاوز نمی‌کرد. وی بی‌اندازه خوش‌خواه با محبت بود و مرا "گریلدريک" می‌نامید که بمعنای آدمک است و بعدها چه در آن خانواده و چه در همه آن سرزمین‌ها بهمین اسم میخوانند. چنانچه مواظبت و مهربانی این دختر نمی‌بود باشکال میتوانستم در آن سرزمین زنده و سالم بمانم زیرا وی در تمام مدتی که در میان آن مخلوقات بسر بردم همواره با من بود و از من نگهداری نمی‌کرد.

من او را گلدم‌دال گلیچ میخواندم که بزبان خودشان معنی پرستار کوچک را دارا بود.

خیلی زود در میان همسایه‌ها شایع شد که اربابم حیوان شگفت انگیزی را یافته است و این حیوان هر چند بسیار ریز و کوچک است اما همه اعضای بدن او با عضای بدن انسانی شباخت کامل دارد. حرکاتش نیز مانند حرکات انسان است. بظاهر از زبان کوچک بخصوصی نیز بهره‌مند است و حتی توانسته است از زبان خودشان بعضی از کلمات را یاد بگیرد. روی دوپا راه می‌رود، رام و سریزیر است، اگر وی را صدا بزنند می‌آید، هر چه دستور بدنه‌ند انجام میدهد، ساختمان اندامش

بسیار ظریف است و رنگش سفیدتر از رنگ یک دختر اصیل‌زاده سه ساله است. روستائی دیگر که با ارباب من دوستی بسیار نزدیکی داشت یک روز برای تحقیق در صحبت این اخبار با آن خانه آمد. مرا بیدرنگ به حضورش برداشت و روی میز نهادند و من هر چه میگفتند انجام میدادم، شمشیرم را کشیدم، دوباره آنرا غلاف کردم و همچنانکه پرستار کوچکم بعن آموخته بود به مهمان اربابم تعظیم کردم، بزبان خودشان احوالش را پرسیدم و اظهار داشتم که از دیدارش بسیار خرسند و شاد هستم. این مرد چون بعلت پیری دیدگانش کم نور بود برای اینکه مرا بهتر و رانداز کند عینکش را روی چشم نهاد. من چون وی را با عینک دیدم نتوانستم از خنده شدیدی خودداری کنم زیرا دیدگان او درست به ماه کاملی میماند که از دو پنجره باطاق بتاپد. اهل خانه نیز چون از علت خنده‌ام آگاه شدند خنده‌شان گرفت و پیرمرد بقدرتی ابله بود که از این کار خشمگین شد و سخت رنجید. این مرد در آن ناحیه به خست و لئامت شهرت داشت و از بخت بد من وی در واقع سزاوار چنین شهرتی پستی بود زیرا وی در همان جا در باره من نقش‌های چید و اربابم را به اجرای آن ترغیب نمود. این نقشه لعنتی عبارت از آن بود که اربابم را در بازار مکاره هفتگی شهر مجاور در معرض نمایش گذارد و از این راه درآمدی بدست آورد. من چون متوجه شدم که اربابم مدت زیادی با دوستش نجوا میکند و گاهی هم با سر مرا بوی نشان میدهد حدس زدم که فتنهای در کار است و از واهمهای که بمن دست داده‌تی مثل آن بود که بعضی از سخنانشان را شنیده و مفهوم و منظورشان را درک کرده باشم. در بامداد روز بعد "گلومدال کلیچ" یعنی پرستار کوچک من همهٔ جریان کار را برایم بازگفت و معلوم شد که وی از فتنه بوئی برده و توانسته است با نیرنگ و حیله از مادرش چگونگی کار را دریابد. دخترک بیچاره مرا روی سینه‌اش چسباند و از اندوه و شرم‌مندگی سخت گریان شد. وی بیم آنرا داشت که در آن شهر از دست مردمان

بی تربیت و خشن بمن آسیبی برسد زیرا ممکن بود که کسی از روی بی احتیاطی مرا در دست گرفته فشار دهد و خفهام کند و یا دستکم عضوی از بدنم را بشکند. وی از آنجائیکه از حیا و حجب و حساسیت من در موضوع شرافت با خبر بود بخوبی درک میکرد که چنانچه مرا برای پول بمعرض نمایش گذارند. بمن چه خواهد گذشت. دخترک گفت که پدر و مادرش مرا بُوی بخشیده‌اند اما اکنون بِیم آنرا دارد که مانند سال گذشته باز هم او را فریب دهنده. زیرا سال گذشته نیز بُوی برهاي را بخشیده بودند اما چون برهاندکی بزرگ و فربه شد آنرا به قصاب فروختند.

اما آنچه مربوط به خود من است باید صادقانه اعتراف کنم که کمتر از پرستار کوچکم اندیشناک بودم. زیرا همواره امیدواری راسخی داشتم که روزی از روزها آزادیم را بازخواهم یافت. از طرف دیگر زیاد هم در فکر آبروریزی اینکه مرا چون جانور شگفت‌انگیزی که بمعرض نمایش خواهند گذاشت نبودم، زیرا در آن سرزمین بیگانه بودم و چنانچه به انگلستان باز میگشتم هیچکس نمیتوانست در زمینه این بدبهتی از من ایرادی بگیرد و یا سرزنشم کند بخصوص که حتی اگر پادشاه بریتانیای کبیر بجای من میبود وی نیز با جبار میباشد و این تعبیریزی تن در دهد. ارباب بپیروی از توصیه دوستش مرا در جعبه‌ای نهاد و روز بعد به بازار مکاره شهر مجاور برد. وی دختر کوچکش را که همان پرستار من باشد در ترک اسب جای داده همراه برد جعبه از هر طرف بسته بود و تنها در کوچکی برای وارد شدن من داشت و در چند جا هم برای هواخوری سوراخهای کوچکی تعییه کرده بودند. دخترک چون بسیار در اندیشه راحتی من بود لذا روپوش رختخواب عروسکش را در کف جعبه پنهن کرده بود که روی آن دراز بکشم و استراحت کنم. با وجود این گرچه همه‌ء این سفر نیم ساعت بیشتر طول نکشید اما من سخت گوفته و خسته شدم. زیرا اسب در هر قدم دوازده متر مسافت می‌پیمود و هنگام

یورتمه رفتن چنان هوا بسوی بالا و پائین می‌افکند که گوئی در کشتی هستم و کشتی در چنگال طوفان مهیبی گرفتار شده و ببالا و پائین پرتاپ می‌شود. راهی که پیمودیم اندکی طولانی‌تر از فاصله بین لندن و "سنت آلبانز" بود. ارباب من در مهمانخانه‌ای که معمولاً "بدانجا آمد و رفت داشت از اسب پیاده شد و پس از اندکی مشورت با صاحب مهمانخانه و بعضی تدارکات مقدماتی، "گرولترودی" یعنی جازنی اجیر کرد تا از ورود و ترکیب و چگونگی سخن راندم و قد و قامتم و همچنین از نشانی مهمانخانه "عقاب سبز" که در انجا من می‌باشم با بعضی بازیها و حرکات مضحك آنها را سرگرم نمایم اهالی شهر را آگاه سازد. مرا در بزرگترین تالار مهمانخانه که در حدود نود متر چهار گوش بود روی میزی جای دادند. پرستار کوچک من روی چهارپایه کوتاهی درکنار میز قرار گرفت تا هم از من نگهداری کند و هم بمن بگوید که چه باید بکنم. اربابم برای احتراز از ازدحام مردم هر بار تنها به سی نفر اجازه میداد که برای دیدن من به تالار بیایند. من همانطور که دخترک دستور میداد روی میز حرکت می‌کردم. وی در حدود آشنازی‌ام بازبانشان سوالاتی می‌کردم و من با صدای هر چه بلندتر پاسخ میدادم. چندین بار رویه تماشاجیان کرده احترامات خود را عاجزانه با آنها تقدیم نمودم و گفتم که بدیدار مجددشان بسیار مشتاقم. علاوه بر این بعضی گفتارهای دیگری را نیز که دخترک بمن آموخته بود در برابر تماشاجیان تکرار کردم. دخترک انگشتانهای را پر از نوشابه کرده بدم داد و من به سلامتی حضار آنرا سر کشیدم. شمشیرم را کشیدم و آنرا مانند شمشیر بازان انگلستان در هوا بحرکت آوردم. دخترک بمن پر کاهی داد و من آن را بجای نیزه بکار بردم و به همان رسمی که در دوره کودکی آموخته بودم برای آنها نیزه بازی کردم. در آن روز مرا در حضور دوازده دسته سی نفری بمعرض نمایش گذاشتند و هر بار من مجبور بودم همان مسخره‌گی‌ها را تکرار نمایم چنان که بزودی از فرط خستگی و ملالت

حال مردگان را پیدا کردم . مردم در بیرون تالار چون گفته‌های کسانی که مرا دیده بودند می‌شنیدند از کثرت شگفتی و کنجکاوی حاضر بودند درهای تالار را متلاشی سازند و بداخل بریزند . اما اربابم چون خود ذینفع بود نظم را حفظ می‌کردو در ضمن به هیچ‌کس اجازه نمیداد که به من دست بزنند علاوه بر این برای جلوگیری از هر نوع خطری در گردآگرد میز نیمکتهای چیده بودند و این نیمکتها مانع آن بود که کسی بعن دسترسی یابد . با وجود این شاگرد مدرسمای گردوئی را به طرف من رها ساخت که چون بزرگی کدوی تنبلی بود چنانچه بسرم میخورد مغزم را متلاشی می‌ساخت . اما آن بچه شیطان را بطرزی که دلخواه من بود کنک حسابی زدند و از تالار بیرون کردند . اربابم پس از پایان هنرنمائیهای من به ساکنین آن شهر آگاهی داد که در یک بازار مکاره هفته آینده مرا دوباره به معرض نمایش خواهد گذاشت و ما بار دیگر بدنه بازگشتم بر اثر این مسافت توان فرسا و در نتیجه‌اینکه هشت ساعت تمام در برابر تماشچیان مشغول نمایش دادن بودم به اندازه‌ای خسته شدم که روی پا نمی‌توانستم بایستم و قدرت سخن گفتن را از دست داده بودم . ونمی‌دانستم قدرت از دست رفته‌ام را چگونه بازیابم اما در خانه اربابم نیز من دیگر راحتی نداشتم زیرا همه‌اصلی زادگان و ملاکین که در صد میلی آن نقطه میزیستند چون از شهرت من آگاهی می‌یافتند دسته دسته بدبندم می‌آمدند . چنانکه هر روز در حدود سی نفر با زن و فرزندانشان در خانه اربابم بودند و کار به جائی کشیده بود که حتی چنانچه تنها یک خانواده‌هنجام هنرمندی من در تالار حضور می‌یافت ارباب پول همه سالون را از وی مطالبه می‌کرد . این بود که هر چند مرا برای بار دوم به آن شهر نبردند با وجود این در تمام روزهای هفته (به جز چهارشنبه که روز تعطیلی آنهاست) حتی یک‌آن راحتی نداشتم . ارباب چون دریافت که با استفاده از من درآمد فراوانی خواهد داشت لذا بر آن شد که مرا در همه شهرهای عمدۀ آن کشور

برده و بعرض نمایش گذارد. این بود که وی پس از تدارکات لازم و سروصورت دادن کارهایش از زنش خدا حافظی کرد و مادر ۱۷ اوت ۱۷۰۳ یعنی در حدود دوماه پس از ورود من به آن سرزمین بسوی پایتخت که از ملک اربابم در حدود سه هزار میل فاصله داشت رهسپار شدیم. در این بار نیز گلو مдал کلیچ بر ترک اسب ارباب سوار بود و جعبه مرا که با تسمهای به کمرش بسته شده بود روی زانوهایش داشت. دختر کشیده بود. کف جعبه را نیز نمدپوش کرده بود و سپس رختخواب عروسک خود را در داخل جعبه چنان ترتیب داده بود که بمن حتی المقدور بد نگذرد و راحت‌تر باشم. علاوه بر این وی برای من مقدار کافی لباس زیر و لوازم دیگر همراه آورد. غیر از ما سه نفر یکی از کارگران خانه نیز از پشت سرواسیل سفرمان را با اسب حمل میکرد. اربابم نقشه داشت که مرا در همه شهرهای سر راهش بعرض نمایش گذارد اما در عین حال وی گاهی از جاده اصلی پنجاه الی صد میل منحرف میشدو مرا به قصبه معروفی و یا خانه رجلى برده پول هنگفتی بدست میآورد. در روز از صد و چهل تا صد و شصت میل راه میپمودیم زیرا گلومadal کلیچ برای اینکه من زیاد ناراحت نشوم خود همواره شکایت میکرد که از تاخت و تاز اسب خسته و کسل است. وی اغلب به رضایت خودم را از جعبه بدر میآورد که هوا بخورم و منظره اطراف را تماشا کنم اما ریسمانی را که با آن بسته شده بودم هوگز از دست نمیداد. از پنج الی شش رودخانه که به مراتب از رود نیل و رود گنگ پر وسعت‌تر و عمیق‌تر بودند گذر کردیم و در راه هرگز به نهری برنخوردیم که به کوچکی رود نایمز انگلستان باشد. سفر ما ده هفته طول کشید و در این مدت مرا در هیجده شهر و قصبه متعدد و همچنین در خانه‌های خصوصی به عرض نمایش گذاشتند. در ۲۶ اکتبر وارد پایتخت شدیم. نام این پایتخت به زبان خودشان "لوربرولگرود" یعنی افتخار جهان است.

ارباب در خیابان اصلی شهر که اندکی از قصر سلطنتی فاصله داشت خانه‌ای کرایه و بیدرنگ اعلاناتی در شرح خصوصیات و هنرمندیهای من منتشر ساخت.

در عین حال وی برای نمایش تالار بزرگی را برگزید که نودالی صد و بیست متر پهنا داشت. سپس میزی تهیه نمود که قطر دایره آن هجده متر بود و من میبايستی بر روی آن نقش خود را بازی کنم. وی برای این که از میز نیفتم به همه اطراف لبه‌های میز بارتفاع یک متر نرده کشیده بود. در اینجا مرا روزانه ده بار در برابر حیرت و رضایت فراوان تماشچیان بعرض نمایش میگذاشتند. در این بین من بقدرتی در زبان آن سرزمهین پیشرفت کرده بودم که هر چه بمن میگفتند به خوبی می‌فهمیدم. من الغبای آنها را فرا گرفته بودم و اکنون میتوانستم جملات کوچک و آسانی را بخوانم. البته پیشرفت خود را مديون دوشیزه گلومدال کلیچ بودم که چه در خانه و چه در هنگام سفر از آموزش دریغ نمیکرد. وی در جیب خود کتاب کوچکی داشت که طول آن بیش از نیم متر بود، این کتاب رساله ساده‌ای برای استفاده دختران کوچک بود و جنبه مذهبی داشت. پرستار کوچک از روی همین کتاب حروف را بمن می‌آموخت و کلمات را معنی میکرد. این رساله حاوی مطالبی برای استفاده دختران جوان و توضیحاتی در مورد مذهب مردمان آن کشور بود.

فصل یازدهم

— ملکه گولی و را از روستایی خریداری میکند —

رنج و زحمت و هنرمندیهای مکرری که هر روز انجام میدادم در مدت چند هفته به سلامتم لطمه فراوانی وارد کرد. اربابم هر قدر که بیشتر از من استفاده میبرد بهمان اندازه حرجی‌تر و تنگ‌چشم‌تر میشد اشتهايم را از دست داده بسیار لاغر شده بودم. روستائی حالت ناسازم را مشاهده کرد و چون چنین پنداشت که بزودی خواهم مرد لذا برآن شد تا هرچه بیشتر از وجودم استفاده برد. اما در این میان مشاوران سلطنتی (سلاحداران) از دربار نزدیک آمد و دستور داد که مرا بیدرنگ برای سرگرمی ملکه و سایر بانوان بدریبار ببرد. بعضی از این بانوان مرا دیده بودند. ملکه و ملازمینش چون مرا دیدند بسیار خوشحال شدند من روی زانو افتادم و از ملکه تقاضا کردم مرا مفتخر ساخته و اجازه دهد که دستش را ببوسم. اما وی انگشت کوچکش را بسویم دراز کرد و من با دو بازو این انگشت را در

آغوش گرفته و با احترامی فراوان لبام را روی نوک آن نهادم ، ملکه سپس درباره زادگاهم و سفرهایی که کرده بودم از من سئوالاتی کرد و من در حدود امکان بُوی پاسخهای واضح و شمردهای دادم . وی پرسید که آیا حاضرم در دربار بمانم یا خیر؟ من سرم را خم کرده و عاجزانه پاسخ دادم که برده، ارباب روستائی خودم هستم . اما چنانچه آزاد می‌بودم هستی و نیستی خود را فدا میکردم تا افتخار خدمت ملکه را دارا باشم . سپس وی از اربابم جویا شدکه آیا حاضر است ما در برابر مبلغ خوبی بفروشد . ارباب چون حتم داشت که من بیش از یک ماه زنده نخواهم ماند لذا با این پیشنهاد موافقت کرد و قیمت را هزار سکه طلا معین کرد بدستور ملکه هزار سکه طلا که هر یک به بزرگی هشتصد "موید ورز" (سکه پر تقالی آن زمان) بود در همان آن بُوی پرداخت شد . پساز پایان این معامله به ملکه گفتمن که چون اکنون خدمت گذارنا چیزی میباشم لذا تقاضا دارم چنانچه ممکن باشد "کلو م DAL کلیج" نیز که همواره از من موازنی کرده و در طرز نگهداری من بخوبی وارد است در خدمت وی پذیرفته شود تا مانند گذشته از من پرستاری کند و مرا تعلیم دهد . ملکه تقاضایم را پذیرفت و اربابم نیز چون از اینکه دخترش در جرگه درباریان در خواهد آمد بسیار شاد و راضی بود و بیدرنگ با این امر موافقت نمود . خود دخترک از این جریان باندازهای خوشحال شده بود که هیجان درونی خودرا نمیتوانست پنهان سازد . چون اربابم از من خدا حافظی کرده یاد آور شدکه مرا بخدمت پرافتخاری گمارده است من در پاسخ حتی کلمهای بر زبان نراندم و تنها سرم را اندکی خم کرد . ملکه سردی رفتار مرا دریافت و چون اربابم ما را ترک کرد علت آنرا جویا شد . من بخود جرات داده بُوی گفتمن که بهیچوجه مدیون این شخص نیستم . این شخص در حق من تنها در یک مورد خوبی کرده است و آن اینکه وقتی که از روی تصادف در صحرا دست رسی بمن یافت کلها م را داغان نکردو این خوبی را نیز در نتیجه اینکه وی مرا در اغلب نقاط بعرض نمایش گذاشته و سود کلانی برده و عاقبت کار هم مرا در ازای مبلغ گزافی فروخته است جبران شده میپندارم . سپس به ملکه

گفتم که زندگانی من تا آن لحظه باندازه‌ای پرزمخت و پرمشت بوده است که چنانچه حیوانی ده برابر نیروی مرا میداشت و با این زندگانی روبرو میشد بطور حتم از پای در می‌آمد. من در عین حال افزودم که در نتیجه همان رحمت توان فرسای سرگرم کردن هر روزه مردمان بیکار و آواره سلامتیم از بین رفته است و چنانچه اربابم بیم مرگ مرا نمیداشت هرگز ملکه نمیتوانست مرا با آن قیمت خریداری نماید. اما اکنون که من در تحت حمایت چنین ملکه بزرگ و نیکی که بمنزله زینت طبیعت، محبوب جهان، شادی زیر دستانش فنیکس (پرنده‌ای است که در عربستان یافت می‌شود) آفرینش است می‌باشم لذا همه واهمه‌ام در زمینه این که با من بدرفتاری شود برطرف گردیده است و امیدوارم که نگرانی اربابم در باره خطر مرگم دیگر کاملاً "بی اساس و بی‌پایه باشد. بخصوص در اثر حضور جانبخش ملکه، هم اکنون روحیه من تجدید نیرو کرده است و خود را بهتر احساس می‌کنم. این نطق را با لکنت زبان و باشکال ایراد کردم. قسمت آخری نطق را بتناسب سبک مخصوص آن قوم تنظیم کرده بودم و در تهیه بعضی از عبارات پیش از اینکه در دربار حضور یابم "گلومدال کلیچ" بمن یاری کرده بود. ملکه هر چند به نقص کلام از روی گذشت و ارفاق نگریست اما با وجود این بسیار در شگفت بودکه چنین موجود کوچکی دارای اینقدر هوش و ذکاآوت و شعور باشد. سپس مرا در کف دستش نهاد و نزد پادشاه که در اطاق کارش بود برد. پادشاه که چهره بسیار جدی و خشنی داشت بسردی از ملکه پرسید که از کجا تا بحال وی چنین علاقه‌ای به حیوانات صحرای افته است زیرا او مرا که دم روی کف دست ملکه خوابیده بودم حیوان کوچکی پنداشته بود. اما ملکه که زن بسیار باهوش و در عین حال خوش‌خوئی بودم را به ملایمت روی میز نهاد و فرمود که ماجراهای زندگی خود را برای پادشاه باز گویم. من چند کلمه‌ای در این زمینه برزبان راندم و گلومدال کلیچ که دم در منتظر من بود و مرا هرگز از نزدش دور نمی‌ساخت بدستور ملکه با اطاق آمده‌همه جریانات کار را از نخستین روز ورودم بخانه‌شان تا به آنروز برای پادشاه باز گفت و سخنان مرا تصدیق نمود. پادشاه که

دانشمندترین شخص آن سرزمین بود و در رشته فلسفه و بخصوص ریاضیات معلومات عالی داشت چون مرا ورانداز کرد و دید که بادو پا راه میروم پیش از سخن گفتنم پنداشت که من یک نوع عروسک کوچکی هستم (در آن سرزمین ساختن این قبیل اشیاء و دستگاه‌های متحرک بسیار پیشرفت کرده است) و استاد بسیار ماهری مرا آنچنان ساخته است . اما چون صدای مرا شنید و دریافت که سخن راندم شمرده ، مرتب و معقولانه است شگفتی خود را نتوانست پنهان کند . وی بگفته‌های من درباره اینکه چگونه با آن سرزمین افتاده‌ام بهیچوجه ایمان نداشت و چنین می‌پنداشت که گلومدال کلیچ و پدرش نخست بمن چند کلمه‌ای از زبان خود آموخته‌اند و سپس بین خود داستانی سرهم بافته‌اند تا مرا بقیمت گرانتری بفروش برسانند . بدین جهت وی سوءالات متعدد دیگری از من کرد و پاسخ‌هائی که دریافت نمود هر چند از لحاظ لحجه و قدرت بیان نواقصی داشت و با بعضی عبارات روستائی که در خانه اربابم آموخته بودم آمیخته بود و با سبک سخن کفتن درباری تناسبی نداشت با وجود این بسیار معقول و از روی منطق بود . پادشاه سه نفر از دانشمندان عالی‌مقامی را که مطابق رسوم آن کشور در آن هفته در دربار کشیک میدادند زد خود خواندو آنها پساز اینکه مرا با دقت فراوان ورانداز کردند به نتایج مختلفی رسیدند . آنها همگی در یک موضوع توافق داشتند و آن اینکه من ممکن نیست مطابق قوانین طبیعت بوجود آمده باشم زیرا از لحاظ ساختمان و قالب بدنم قادر وسائل مبارزه زندگی هستم — نه سرعت حرکت دارم ، نه میتوانم از درخت بالا بروم و نه قادر هستم در زمین سوراخی کنده و در آن مسکن گزینم . آنها با دقت تمام دندانهای مرا ورانداز کردند و چنین نتیجه گرفتند که من باید حیوان گوشتخواری باشم . اما از آنجائیکه اکثریت چهار پایان نیرومندتر از من هستند و حتی موشهای صحرائی و حیوانات نظیر آن از من چالاکترند در شگفت بودند که من با گوشتخوار بودنم چگونه تغذیه میکنم . آنها نخست پنداشتند که من ممکن است با حلزون و یا حشرات دیگر تغذیه میکنم اما بعد با دلایل علمی فراوانی این

نظریه را قابل قبول ندانستند . یکی از این دانشمندان عقیده داشت که من ممکن است جنین انسانی باشم اما دیگران این نظریه را با استدلال اینکه اعضای بدن من کاملاً "توسعه یافته است و از طرف دیگر ریشم نیز شهادت میدهد که سالهای زیادی زندگی کرده‌ام نظریه وی را رد کردند . نظر به اینکه من ممکن است از نژاد کوتوله‌ها باشم از طرف دانشمندان پذیرفته نشد زیرا کوتوله‌ای که مورد علاقه ملکه بود و کوچکترین موجود آن سرزمین شمرده می‌شد قدش در حدود نه متر بود . خلاصه پساز بحث و مناظره، فراوان باین نتیجه رسیدند که من ممکن است نشانه‌ای از بولهوسی طبیعت باشم و جزء غرائب آن بشمار می‌روم . چون بحث دانشمندان پایان پذیرفت از پادشاه درخواست کردم که اجازه بددهد من نیز درباره خود سخنی چند برزبان رانم . سپس پادشاه را مخاطب ساخته بوی اطمینان دادم که در کشور من میلیون‌ها مردوزن زیست می‌کنند و همگی دارای همان قدو قواره، من می‌باشد و حتی درختان و حیوانات و خانه‌های ما نیز از لحاظ حجم و بزرگی با هیکل متناسب کامل دارند . با بودن چنین شرایطی شکی نیست که من در سرزمین خود می‌توانم از وجود خوبی‌شده‌فاع کنم و خوراک و سایر وسائل زندگانی را فراهم آورم و در این صورت گفته‌ها و پندارهای آقایان دانشمندان با حقیقت وفق نمیدهد . اما دانشمندان در حالی که لبخند تحریر آمیزی برلب داشتند تنها گفتند که از قرار معلوم روستائی و دخترش درسم را بسیار خوب بمن آموخته‌اند . ولی پادشاه که دارای فهم و ادراک بیشتری بود دانشمندان خود را مخصوص کرد و روستائی را که خوشبختانه هنوز عازم دهش نشده بود نزد خود خواند . از او و دخترش محترمانه تحقیقاتی بعمل آورد و چون آنها را با من مواجه ساخت چنین نتیجه گرفت که با احتمال قوی گفته‌های من ممکن است صحت داشته باشد . لذا از ملکه در خواست نمود که از من نگهداری و مواظبت کاملی بعمل آید و در عین حال چون نزدیکی و محبت موجود بین من و "گلومdal کلیچ" را دریافت دستور داد که وی نیز در دربار مانده و از من کما کان پرستاری کند . برای گلومdal کلیچ آپارتمن جدآگاههای ترتیب

دادند، خانمی را به تعلیم و تربیت وی گماردند، کلفتش نیز ماموریت یافت که از وی پذیرائی کند و دو خدمتکار دیگر برای سایر کارهای خانه گمارده شدند. اما نگهداری و حفاظت من فقط و فقط بوی سپرده شد. ملکه به نجار باشی مخصوص خود دستور داد تا برایم جعبه‌ای بسازد و این جعبه بمنزله اطاق خواب من باشد این نجار هنرمندی بسیار وارد بود و در مدت یک هفته برای من یک اطاق چوبی که پنج متر در پنج متر بود ولی ارتفاعش اندکی کمتر از چهار متر می‌شد حاضر و آماده ساخت. این اطاق یک درو پنجره‌های کشو دار و دو گنجه داشت و نمونه‌ای از اطاق خواب عادی لندن بود. تختهای که سقف اطاق را تشکیل میداد بوسیله دولولا مانند در صندوق بازو بسته میشد تا بتوانند تختخواب را که مبل ساز مخصوص ملکه ساخته بود از بالا بدرون اطاق گذارند. گلومدال کلیچ هر روز سقف اطاق را باز میکرد و تختخواب را در می‌آورد، ورختخواب را با دست خود مرتب میکرد و دوباره در درون اطاق نهاده و سقف را با قفل می‌بست. استاد دیگری که ساختن اشیاء بسیار کوچک مهارت داشت برای اطاق من از ماده‌ای که به استخوان فیل‌بی شباهت نبود دو صندلی و دو میز و یک کمد تهیه نمود. همه دیوارها و سقف و کف اطاق را نمکوبی کرده بودند تا چنانچه حمال هائی که اطاق را از اینجا آنجا حمل میکردند بی‌مبالاتی کنند بمن آسیبی نرسد. من درخواست کردم که برای اطاق قفلی بسازند تا از آمد و شد مشهادر اطاق جلوگیری شود. قفل ساز پساز تلاش فراوان قفلی ساخت که کوچکتر از آن سرزمین هرگز ندیده بودند اما من در انگلستان بردر خانه اصلیزاده‌ای اندکی بزرگتر از آن را دیده بودم. کلید این قفل را من همواره در نزد خود داشتم زیرا می‌ترسیدم که گلومدال کلیچ آنرا بعلت کوچکی اش گم کند. ملکه همچنین دستور داد که از ظریفترین ابریشمها برای من لباس تهیه کنند. این ابریشمها اندکی کلفت‌تر از پتوهای انگلیسی بود و من بسیار زجر کشیدم تا سرانجام آن عادت کردم. لباسی که برایم تهیه کرده بودند مطابق مدو سلیقه آن سرزمین بود و انسان را بیاد سبک جامه‌های

ایرانی و چینی می‌انداخت. روی هم رفته لباس ساده و خوبی بود. ملکه باندازه‌ای بمعاشرت من علاقه یافت که بدون من غذا نمیخورد بدین جهت روی میز نهارش در طرف آرنج چپس برای من میز و صندلی کوچکی نهاده بودند گلومدال کلیچ در کنار میز ملکه روی چهار پایه‌ای می‌ایستاد و از من پذیرائی و پرستاری میکرد. برای من از بشقابها و ظروف نقره سرویس کاملی تهیه کرده بودند که بتناسب بشقابها و ظروف خود ملکه درست به ظروف عروسک بازی بچه‌های میماند. این ظروف را پرستار من در جعبه نقره‌ای نهاده همواره در جیب داشت و هنگام ضرورت هر کدام را که لازم داشتم روی میز می‌گذاشت. جز دو شاهزاده خانم یعنی دختران ملکه که یکی شانزده ساله و دیگری سیزده ساله بود کسی سر میز ملکه غذا نمیخورد. ملکه تکه‌ای گوشت بر می‌داشت و روی یکی از ظروف من مینهاد و من چون گوشت را به تکه‌های کوچکی تبدیل کرده در دهان می‌گذاشت وی از تماشای این منظره تفریح میکرد و لذت میبرد زیرا خود ملکه (که البته دارای معده قوی نبود) هر لقمه‌اش از یک وعده نهارد و از دهنفر رستائی انگلیسی تجاوز میکرد و من برای مدتی قادر نبودم که بدون احساس نفرت بغذا خوردن او بنگرم. وی بال چکاوکی را که نه برابر بال یک بوقلمون گنده بود در دهان مینهاد و آنرا همچنان با استخوان له میکرد و قورت میداد. برای نوشابه گیلاسی طلائی داشت که بزرگی یک بشگه بود و آنرا با یک جرعه سر میکشید. کارد و چنگال و قاشق ملکه به اندازه‌ای بزرگ بود که انسان از دیدن آن وحشت میکرد. مرسوم بود که روزهای چهار شنبه (چنانکه گفته شد روز چهار شنبه در نزد آن قوم حکم روز تعطیل هفته را داشت) پادشاه و ملکه و فرزندانشان با هم غذا صرف میکردند. در این روزها مرا نیز که مورد توجه و علاقه پادشاه بودم با میز و صندلیم به اطاق نهارخوری وی میبردند و در طرف دست چپ او در کنار یکی از نمکدانها قرار میدادند. پادشاه خوش داشت که با من سخن گوید و از عادات و مذهب و قوانین و طرز حکومت و علوم اروپا جویا شود و من نیز به راندازه که برایم مقدور بود موضوعات را برای وی تشریح میکردم. توانائی

ادراک او باندازه‌ای زیاد بود و بقدرتی قضاوت دقیقی داشت که در باره همه موضوعاتی که بُوی میگفتم نظریات بسیار صحیح و پرمغزی را ابراز میداشت. اما باید اعتراف کنم که چون یک بار در توصیف میهن عزیزم و وسعت بازرگانی تیره‌های مذهبی و احزاب سیاسی کشورم زیاده‌روی کردم پادشاه خودداری نتوانست، مرادردست راستش نهاد و با دست چپ بسلامت نوازش داده قاهقه خندید و پرسید که آیا من "ویک ویاتوری" هستم، سپس به نخست وزیر شکه عصای سفیدی به بزرگی دگل کشته "رویال ساورین" دردست داشت روی کرد و اظهار نمود که عظمت انسانی چقدر ناچیز و حقیر است که حشرات باین کوچکی نیز میتوانند در باره آن سخن برآند. و سپس افزود، "علاوه بر این من شرط می‌بینم که این موجودات نیز دارای القاب و افتخارات هستند و برای خود لانه‌های کوچکی می‌سازند و آنرا خانه و شهر مینامند آنها نیز بپوشیدن لباس فاخر و سواری با اسب و کالسکه علاقه فراوان دارند، عشق می‌ورزند، نبرد می‌کنند، وارد بحث‌های طولانی می‌شوند، دروغ می‌گویند، کلاه بر میدارند و خیانت می‌کنند". وی با این نوع گفتار همچنان ادامه داد و من از رنجش و خشم چندین بار رنگ دادم و رنگ پس گرفتم زیرا برای من بسیار ناگواربود که کسی از میهن پر افتخارم یعنی از سرچشمه‌هنرها، از مرکز اقتدارات از تازیانه فرانسه، از داور مطلق قاره اروپا، از مقر عفت و تقوی و خدا پرستی و شرافت و حقیقت، و بالاخره از کشوری که رشك جهان را بر انگیخته است آنچنان تحقیر آمیز سخن براند. اما چون وضع من چنان بود که نمیتوانستم در برابر این توهینها اظهار تنفر کنم پس از اندیشه بسیار در تردید افتادم که آیا لازم است از این گفته‌ها برنجم و خشمگین شوم؟ زیرا پس از اینکه من چندین ماه در میان آن قوم زندگانی کردم و بظاهر و طرز محبت آنها عادت کردم و مشاهده نمودم که همه اشیاء به چه اندازه بزرگ و هیولا‌ئی میباشد و چه عظمتی در آن سرزمین نهفته است چنانچه در محفل لردها و خانمهای انگلیسی می‌بودم و آنها را با لباسهای فاخر و زینت و آرایشورانداز می‌کردم و میدیدم که چگونه نقش‌های گوناگون خود را بازراحت

و آراستگی فراوان بازی میکنند – چگونه میخرامند، چگونه سر فرود میآورند، چگونه و راجحی و یاوه‌گوئی میکنند – حقیقتش را بگویم من نیز همچنانکه این پادشاه غول پیکر و امراپیش بمن می‌خندیدند. خندمام می‌آمد. حتی در مواردی که ملکه‌مرا برداشته از روی تفریح در برابر آینه‌ای قرار میداد و آینه قد و هیکل هر دوی ما را نمایان می‌ساخت چون بمسخرگی این عدم تناسب می‌اندیشیدم نمیتوانستم خودداری کرده و به حقارت و ناچیزی واقعی خودم نخندم. در این گونه موارد گوئی جسم وجود من در دیدگان خودم به درجات کوچکتر و ناچیزتر جلوه می‌کرد. هیچ چیز باندازه کوتوله ملکه‌مرا خشمگین و آزرده خاطرنمی‌ساخت. این کوتوله که کوچکترین موجود آن سرزمین بود چون کوچکی غیر قابل مقایسه مرا مشاهده می‌نمود متکبرانه در برابر من گام بر میداشت، بزرگی هیکل خود را برخم می‌کشید و بخصوص در هنگامی که من روی میز قرار گرفته و با آقایان و خانمهای درباری مشغول صحبت بودم وی بیش از پیش باین ادعاها می‌پرداخت و می‌کوشید تا مرا تحقیر کند. علاوه بر این وی دریغ نداشت از اینکه گاه و بیگاه در باره ناچیزی هیکلم سخن مسخره‌آمیزی بروزبان راند. در برابر این این بیشومیهای کوتوله من جزا اینکه وی را برادر خود بخوانم و یا او را بدوقیل دعوت کنم و یا کلماتی را که در میان غلام بچه‌های درباری مرسوم است نثارش بکنم چاره دیگری نداشت. یک روز در هنگام نهار این کوتوله شریو که از یکی از پاسخهایم بخش آمده بود، از صندلی ملکه بالا آمده ناگهان کمر مرا که بی‌خبر و آسوده خاطر در جلو میزم نشسته بودم گرفت و در یک ظرف نقره‌ای بزرگی از خامه افکند و خود پا بگزیرنها د، من با سرو صورت در خامه غوطه‌ور شدم و چنانچه‌شناور خوبی نبودم بطور حتم با سرنوشت شومی روی رو میشدم بخصوص که در آن لحظه گلومدال کلیچ در آن سراطاق بود و ملکه نیز از این حادثه غیرمنتظره خودش را باخته بود که نمی‌توانست برای نجات من چاره‌ای اندیشید اما سرانجام پرستار بدادم رسید و پس از اینکه بیش از یک لیتر خامه قورت داده

ودم از آن ظرف بیرونم آورد. مرا در رختخواب خواباندند اما من جز اینکه لباس کاملاً "خراب شده بود از این ماجرا صدمهای ندیده بودم کوتوله را شلاق مفصلی زدند و بعنوان تشدید مجازات مجبورش کردند که همان ظرف خامه یعنی حوض شناوری مرا سر بکشد. بعد از این جریان کوتوله محبوبیت خود را در نزد ملکه از دست داد و بزودی وی را بخانم با شخصیتی بخشید. این امر باعث رضایت فراوان من گردید زیرا چنانچه وی در دربار میماند نمیتوانم بگویم که کینه چنین موجود شریری چه بلایائی ممکن بود برای من فراهم آورد. این کوتوله حتی سبقاً "هم بمن حقهای زده بود و هر چند از کاری که کرده بود ملکه لحظه‌ای بخنده‌آمد اما در عین حال باندازه‌ای خشمگین شده چنانچه من از روی گذشت وساطت نکرده بودم وی را بیدرنگ از دربار میراند. ملکه استخوانی را برداشته مفز آنرا خالی کرده و آنرا در بشقاب نهاده بود کوتوله‌چون مشاهده کرد که گلومدال کلیچ برای گرفتن چیزی بسوی گنجه رفت از فرصت استفاده کرده از چهارپایه او بالا آمد و مرا با دو دست گرفته پاها یم را بهم فشار داد و در درون آن استخوان برد چنان‌که من تا کمر در سوراخ استخوان فرو رفتم والحق که منظره بس خنده‌آوری پیدا کرده بودم. اینکار چنان با سرعت انجام گرفت که دقیقه‌ای گذشت و هنوز کسی در نیافته بود برای من چه اتفاقی رخ داده است بخصوص که من در خور شان خودندیدم فریادی بزنم و حفار را از ماجرا باخبر سازم. اما از آنجائی که در دربار کمتر خوراک بسیار گرم صرف میکردند پاهای من نسوخت و تنها جورابها و شلوارم خراب شد. در اینجا بود که من وساطت کردم و کوتوله جز شلاق مفصلی که با وزدن مجازات دیگری ندید.

ملکه اغلب از روی شوخی و کنایه اشاره به ترسوئی من کرده میپرسید که آیا ساکنین کشورم نیز باندازه من ترسو و جبون هستند؟ تا بستانه‌ها آن سرزمین مگس فراوانی وجود داشت و این حشرات نفرت‌انگیز که بزرگی چکاوک درشتی بودند در هنگام ناهار راحتی و آسایش را از من سلب کرده بودند. آنها همواره در کنار گوشها یم به پرواز در آمده با وزوزشان مزاحم من

میشدند، روی خوراک من می‌نشستند و گاهی هم روی بینی و یا پیشانیم قرار گرفته‌های بسختی نیش میزدند. من با اشکال میتوانستم در برابر این حشرات لعنتی از خود دفاع کنم و هرگاه آنها را در برابر چهره‌ام میدیدم بی‌اختیار تکانی میخوردم. در این زمینه‌نیز کوتوله از فرصت استفاده میکرد و تعدادی از این مگس‌هارا در مشتش جمع کرده برای ترساندن من و تفریح ملکه ناگهان آنها را در زیر بینیم رها می‌ساخت. یک روز بامداد هنگامیکه گلومdal کلیج را با جعبه‌ام در پنجره نهاده بود تا هواخوری کنم من یکی از پنجره‌های کشودار اطاقم را باز کرده و در کنار میزم قرار گرفته نان شیرینی میخوردم. ناگهان بیش از بیست زنبور از بُوی نان شیرینی تحریک شده از پنجره‌بدر و اطاقم ریختند و صدای وزوز آنها درست به صدای نی می‌ماند. بعضی از آنها نان شیرینی مرا بودند و آنرا تکه کرده بودند و برخی هم گرد کلمه‌وچهره‌ام به پرواز آمده مرا با نیشهای خود تهدید میکردند. اما من اراده و جرات خود را بکار آخته از جای برخاستم و شمشیرم را کشیده به سوی آنها حمله کردم چون چهار زنبور کشته شد مابقی گریختند و من توانستم پنجره را ببندم. این زنبورها هر یک به بزرگی کبکی بود. من نیشهای آنها را کشیده و دیدم که چهار سانتیمتر طول دارند و چون سوزنی نوک تیز هستند این نیشهارا من با کمال مواظبت حفظ کردم و آن‌ها را مثل چیز جالبی در اروپا نشان دادم. و پس از بازگشت به انگلستان سه عدد از آنها را به کالج "گوشام" هدیه کردم چهارمی را به یادگار برای خودم نگاه داشتم.

فصل دوازدهم

گولی ور مهارت خود را در فن دریانوری بمعرض نمایش میگذارد

حال من قصد دارم در وصف این سرزمین مطالبی چند با خوانندگان گرامی درمیان نهم . البته اطلاعات من مربوط به قسمتی از آن سرزمین است که در آن سفر کرده‌ام و این قسمت محدود به مساحت دوهزار میل درگرد اگرد "کوربرول گرود" یعنی پایتخت آن کشور است زیرا ملکه هرگز از حدودی که گفته شد سفر دورتری نمی‌کرد و چون به آن حدود میرسید توقف می‌نمود و بانتظار پادشاه که برای بازدید مرزهای کشور به سفرش ادامه میداد می‌نشست . به دین جهت من نیز که همواره جزء ملتزمین ملکه بودم از آن حدود قدمی فراتر ننهاده‌ام . همه‌ء این کشور در حدود شش هزار میل طول و سه الی پنج هزار میل عرض دارد و از این جهت بنظر من جغرافی دانهای اروپا چنانچه می‌پندارند ما بین ژاپن و کالیفرنیا جز آب دریا چیز دیگری نیست دراشتباه

بزرگی هستند و باید نقشه‌های خود را تصحیح کنند و این سرزمین پروسعت را به قسمت‌های شمال غربی آمریکا وصل نمایند.

این کشور سلطنتی شبه جزیره‌ای است و در شمال شرقی خود به یک سلسله کوههای محدود می‌شود که سی میل ارتفاع دارند و بعلت وجود آتش فشان به هیچ وجه قابل عبور نمی‌باشند. حتی دانشمندان عالی مقام نیز نمیدانند که در آن طرف این سلسله کوه چه مخلوقی زیست می‌کند و یا به طور کلی آن قسمت آباد است یا خیر. این سرزمین در سه جهت دیگر از اقیانوس محصور است در همه سواحل این کشور پادشاهی حتی یک بندر نمی‌توان یافت و آن قسمت‌هایی از ساحل نیز که دارای مصب رودخانه است از یک طرف با صخره‌های نوک تیز فراوانی پوشیده و از طرف دیگر در آن نقاط دریا باندازه‌ای پرتلاطم و طوفانی است که کسی حتی با کوچکترین قایقهای جراثیت عبور از آب را ندارد. از این جهت هم ساکنین آن کشور از هرگونه مناسبات بازرگانی با مابقی کشورهای جهان محروم مانده‌اند. اما رودخانه‌های بزرگ آن سرزمین نیز بندرت از دریا ماهی می‌گیرند زیرا ماهی دریا به بزرگی همان ماهیهای عادی اروپا است و از این جهت صید چنین ماهی ریزی بزمتش نمی‌ارزد. در اینجا چنین نتیجه می‌گیریم که طبیعت حیوانات و نباتات فوق العاده بزرگ را تنها منحصر باین سرزمین کرده است با وجود این گاهوبیگاه چنانچه امواج دریا نهنگی را بسوی صخره‌ها پرتاب کند مردم تهی دست کنار دریا آن را باشتیاق تمام صرف می‌کنند. من در آنجا نهنگ‌های بزرگی را دیدم که یک نفر از آن قوم باشکال می‌توانست یکی از آنها را روی دوشش حمل نماید. این نهنگ‌ها را گاهی بعنوان تحفه در زنبیل جای داده به پایتخت می‌وردند. من یکی از آنها را سرمیز پادشاه روی بشقابی دیدم و هر چه این ماهی خوراکی کمیابی شمرده می‌شد اما پادشاه گوئی از آن خوش نمی‌آمد. بنظر من بزرگی نهنگ در پادشاه ایجاد نفرت می‌کرد هر چند من در گرین لند نهنگ بزرگتری را دیده‌ام. این کشور سرزمین بسیار آبادی است

زیرا پنجاه و یک شهر بزرگ و در حدود صد شهر کوچک دیواردار و تعداد بسیاری ده و قصبه دارد. شهر لوربرول گروند روی رودخانه‌ای واقع شده است بطوریکه هر نیمه‌ای از شهر در یک طرف رودخانه قرار گرفته است. این شهر بیش از هشتاد هزار خانه و در حدود ششصد هزار نفر سکنه دارد طول شهر در حدود پنجاه و چهار میل و پهناهی آن چهل و پنج میل است. من خود شخصاً روی یک نقشه سی متری که بدستور پادشاه تهیه نموده و روی زمین پهن کرده بودند چندین بار بدون کفش قدم زده و قطر و محیط دایره آن را باشمارش قدمها یم اندازه گرفته ام و حتم دارم که حساب من دقیق میباشد. کاخ پادشاه بنای مرتب و منظمی نیست بلکه توده‌ای از ساختمان‌های متعددی است که محیط دایره‌اش در حدود هفت میل است اطاق‌های اصلی کاخ بطور عموم هفتاد پنج متر ارتفاع دارند و طول و پهناهی اطاقها هم مناسب با ارتفاع آن است. برای گلومدال کلیچ و من کالسکه‌ای اختصاص داده بودند و اوغلب با این کالسکه باتفاق آموزگارش برای تماشا و یا خرید شهر میرفت. البته من نیز همواره در حالیکه در جعبه خود بودم در این گردشها شرکت داشتم. پرستار کوچک بنا بمیل و رضایت من، "مرا کرارا" از جعبه‌ام بدر میآورد و روی کف دستش نگه میداشت تا خانه‌ها و آمد و شد مردم را در خیابانها بهتر تماشا کنم. چنانکه من تخمین می‌زدم بزرگی کالسکه‌ما کمتر از بزرگی "وست مینستر هال لندن" نبود منتها ارتفاع کمتری داشت. با وجود این من در دقت این تخمین تردید دارم. علاوه بر جعبه بزرگی که مرا معمولاً در آن حمل میکردند بدستور ملکه برایم جعبه کوچکتری نیز ساختند که در حدود چهار پنج هزار متر مربع بود و سه متر ارتفاع داشت. این جعبه از لحاظ رفاه و راحتی در هنگام مسافرت بمراتب بهتر بود بخصوص که جعبه بزرگ پیشین روی زانوهای گلومدال کلیچ جای بیشتری را میگرفت و کالسکه را نیز سنگین میکرد این جعبه را نیز همان استاد قبلی تحت نظر خود من ساخته بود. جعبه مربع کاملی بود و در سه دیوار آن پنجره‌های داشت و این

پنجره‌های نیز برای جلوگیری از حوادث ناگوار از سیمه‌های فلزی شبکه داشتند. بر دیواره چهارمی که پنجره نداشت دوزره بسیار محکم کربیده بودند و شخصی که مرا حمل میکرد بخصوص در هنگام اسب سواری تسمه چرمین را بهزره‌ها محکم میکرد، آنرا بکمرش می‌بست. این ماموریت بعده‌هی یک خدمتکار قابل اعتماد و جدی گذاشده بود و وی چه در هنگامیکه من در حین سافرت جزء ملتزمین رکاب پادشاه و یا ملکه بودم و یا در باعها به‌گردش می‌رفتم و یا از یک خانم درباری و یا رجلی دیدن می‌کردم مرا همچنان بکمرش می‌بست. بخصوص وی این ماموریت را از هنگامی داشت که گلومدال کلیچ وضع مزاجیش خوب نبود بدین ترتیب من بزودی در میان امرای ارشد کشور معروف شدم و منزلتی یافتی اما البته بنظر من این معروفیت و منزلت بیشتر بعلت لطف و مرحمتی بود که پادشاه و ملکه بمن داشتند و شایستگی شخصی من در آن دخالت نداشت. هر وقت که من میل داشتم خیابان‌های شهر را تماشا کنم مرا در جعبهٔ سفری مذکور می‌نهادند و گلومدال کلیچ جعبه را روی زانوها یش قرار میداد و در یک نوع تخت روان رواباز نشسته حرکت میکردیم. تخت روان را طبق رسوم آن کشور چهار نفر حمل میکردند و دو نفر افسر که لباس ویژه دربار را داشتند مراقب آن بودند. مردم که در بارهٔ من شایعات بسیاری شنیده بودند از روی کنجکاوی در اطراف تخت روان ازدحام میکردند و پرستار کوچک من دستور می‌داد تا حاملین تخت روان از حرکت بازایستند و مرا در کف دست می‌نهاد تا بخوبی دیده شوم.

من بسیار میل داشتم که معبد اصلی این قوم و بخصوص مناره بالای آن را تماشا کنم زیرا در آن سرزمین چنین شهرت داشت که این معبد مرتفع‌ترین بنای آن کشور است.

بنابراین یکروز گلومدال کلیچ مرا بدانجا برد اما باید اعتراف کنم که معبد را چیز مهمی نیافتم. زیرا ارتفاع آن از پایه بنا تا سرمناره بیش از نهم‌متر نبود و چنانچه متناسب هیکل و بزرگی مردمان آن قوم را در برابر ساکنین اروپا در نظر بگیریم چندان بنای شگفت‌انگیزی بنظر نمی‌رسید

وروی همان تناسب با مناره زنگ زنی کلیسای سالیسبوری (مناره زنگزنی بالای کلیسای سالیسبوری که صدوبیست متر ارتفاع دارد) برابری نمیکرد . اما چون من قصد ندارم قومی را که من بسیار مدیون آن هستم تحریر کنم لذا باید اعتراف نمایم که زیبائی واستحکام فراوان این بنا نقص ارتفاع کم آنرا کاملاً " جبران میکرد . پهنانی دیوارهای معبد سی متر بود و این دیوارها از سنگ تراشیده که بزرگی هریک دوازده متر مربع بود ساخته شده بود . علاوه بر این دیوارهای معبد با مجسمه‌های خدايان و امپراطورها که از مرمر ساخته شده و بزرگتر از قامت طبیعی مردمان آن کشور بودند زینت شده بودند من انگشت کوچک یکی از مجسمه‌ها را که شکسته و در میان توده‌ای از آشغال افتاده بود اندازه گرفتم و معلوم شد که طول آن اندکی بیش از یکمتر و بیست سانتی‌متر است . گلومdal کلیچ این انگشت را در دستمالی پیچید و در جیبش نهاده بمنزل برد تا همچنانکه عادت بچه‌های همسالش است آنرا در میان خرد ریزهای خود نگهداری کند . آشپزخانه پادشاه واقع دریک بنای فوق العاده عالی بود . این بنا سقف گنبدی داشت و ارتفاع آن صد و هشتاد متر بود . پهنانی اجاق بزرگ این آشپزخانه در حدود ده متر کمتر از پهنانی گنبد کلیسای معروف سنت پاول بود زیرا چون من با انگلستان باز گشتم گنبد مذکور را اندازه گرفتم . اما احتمال میدهم که چنانچه همه آن آشپزخانه ، همه دیگها و کتری‌های هیولائی آن ، تکه‌های فوق العاده بزرگ گوشت که روی سیخ می‌چرخیدند و جزئیات دیگر را شرح دهم کسی گفته‌های مرا باور نکند . در اصطبل سلطنتی بندرت ممکن بود بیش از شصت اسب یافت و قد این اسب‌ها بطور کلی از شانزده الی هیجده متر بود . در موارد رسمی پادشاه یک‌گاره پانصد سوار همراه داشت و منظمه عبور او از خیابانها با اندازه‌های تشریفات داشت که من چنانچه بعدها از ارتض او را در حال صفا رأی جنگی نمی‌دیدم این منظره را بی‌نظیر می‌پنداشت .

من اگر بواسطه کوچکی اندامم مورد مسخره دیگران واقع نمیشدم در آن سرزمین زندگانی نسبتاً " خوش و سعادتمندی داشتم و اکنون می‌خواهم

بعضی از این ماجراها را در اینجا بازگویم.

گلومدال کلیچ اغلب مرا در جعبه کوچک باغهای دربار میبرد و گاهی مرا از جعبه بدرآورده یا در کف دستش میگذارد و یا روی زمین می‌نهاد تا قدم بزند. بخاطر دارم که یک روز قبل از اینکه ملکه، کوتوله را از دربار براند این موجود بدجنس از پی‌ما بیانگ آمد و چون گلومدال کلیچ مرا روی زمین نهاد و بکناری رفت من و کوتوله در نزدیکی چند درخت کوتاه سیب تنها ماندیم. من در اینجا نمیدانم چرا خواستم با وی شوخي نیشداری کرده‌باشم ولذا بوي گفتم که قد او نیز مانند همین درختان سیب کوتاه و ناچیز است. روی این حرف آن ناقلاً کینه‌جو پی‌فرصت گشته و هنگامی که من در زیر یکی از درختان قدم می‌زدم ناگهان درخت را بالای سرم تکان داد و درنتیجه ده دوازده‌دانه سیب که هریک به بزرگی هندوانه بسیار بزرگی بود روی سرم ریخت. خوشبختانه تنها یکی از آنها با کرم تصادف کرد و مرا تخت بزمین کوبید اما بمن آسیبی نرساند و کوتوله نیز بنا بخواهش من بخشوده شد. یک روز دیگر گلومدال کلیچ‌مرا روی چمن نهاد تا برای خود به تفریح بپردازم و خود با آموزگارش بطریقی رفت. در این میان تگرک شدیدی باریدن گرفت و من دریک آن نقش‌برزی‌مین شدم ضربه‌های دانه‌های تگرک براندام باندازه‌ای در دنک بود که من باشکال توانستم روی چهار دست و پای خود خزیده به پناهگاهی برسم — با وصف این همه‌جای بدنم باندازه‌ای کوفته شده بود که مجبور بودم ده روز تمام در بستر بمانم. در ضمن باید یادآور شوم که در این ماجرا چیز شگفت‌انگیزی وجود ندارد زیرا دانه تگرک در این سرزمین بتناسب همه‌چیز آن در حدود هشت‌صد بار بزرگتر از دانه تگرک اروپا است. اما یکبار در همان باغ حادثه خطرناکی برای من رخ داد بدین معنی که گلومدال کلیچ چون نخواسته بود خود را زحمت دهد مرا بدون جعبه‌ام بیانگ آورد و بتصور خود در نقطه امنی رها ساخت "من همواره خواستار این کار بودم تا بتوانم بازادی غرق در افکار خود شوم". سپس گلومدال کلیچ با آموزگارش و چند نفر از آشنازیان خود به قسمت دیگر باغ رفتند. در غیاب وی سگ سفید کوچکی

که به یکی از باغبانان تعلق داشت تصادفاً "بآن باغ راه یافت و بنقطه‌ای که من بودم نزدیک شد. سگ از بوی من بجایگاهم بی‌برد و یکراست بسویم دوید. بدون چون و چرا مرا دردهان گرفت و درحالیکه دمش را تکان میداد دوان دوان نزد صاحبش برد و آهسته روی زمین نهاد. خوشختانه این سگ باندازه‌ای خوب تربیت شده بود که من نه از دندانها یش آسیب دیدم و نه لباسم پاره شد. اما باغبان بیچاره که بخوبی مرا می‌شناخت و بمن علاقه فراوانی داشت از این جریان سخت اندیشناک گردید. وی با احتیاط مرا در دودست گرفت و از حالم جویا شد. اما من از این جریان چنان نفس بند آمده بود که قدرت تکلم را از دست داده بودم. پس از چند دقیقه بخود آمدم و باغبان مرا نزد پرستار کوچکم بود. گلومدال کلیچ در این میان بسراغم آمد و چون از من اثری ندیده بود در چنگال ترس بی‌پایانی گرفتا رو عذاب و رنج غیرقابل وصفی می‌کشد وی چون از ماجرا آگاهی یافت باغبان را سخت سرزنش نمود. با وجود این سروصدا در اطراف موضوع خوابید و در دربار کسی از آن باخبر نشد زیرا از یک طرف دخترک از خشم ملکه بسیار بیمناک بود و از طرف دیگر چنانچه حقیقت را اعتراف کنم برای من نیز کسرشان بود که چنین ماجرای رسوائی‌آمیزی سرزبانها بیفتد! این ماجرا باعث شد که گلومدال کلیچ دیگر بهیچ وجه مرا از نظر دور نسازد. من مدتی بود که از چنین تصمیمی نگران بودم و از این‌رو بعد از آن چنانچه تنها می‌ماندم و حوادث ناگواری برایم رخ میداد آنرا پنهان می‌کردم و به پرستارم نمی‌گفتم مثلاً "یکبار بازی که بر فراز باغ در پرواز بود بمن حمله کرد و چنانچه من با عزم راسخ شمشیرم را نمی‌کشیدم و دوان دوان زیر داربستی پنهان نمی‌شدم بطور حتم مرا ربوده و برده بود. درمورد دیگری در هنگام گردن ناگردن در سوراخ موش‌کوری فرو رفتم و مجبور بودم دروغ بیافم تا علت کثیف شدن لباس‌هایم را موجه نشان دهم. یکبار دیگر هنگامیکه تنها گردن می‌کردم و بانگلستان می‌اندیشیدم ناگهان به صدف حلزونی برخورد کردم و ساق پای راستم شکست. پرنده‌گان بسیار کوچک هنگام گردن‌هایی که بتنهای می‌کردم

از من نمی‌ترسیدند و بدون اینکه بمن توجهی کنند وبا وجود مرا در آنجا بحساب آورند دریک متر فاصله با پنسو و آنسو می‌جستند و برای خود آنها جستجو می‌کردند. اما من نمی‌توانم بگویم که آیا این عدم توجه آنها برای من خواهایند وبا توهین آور بود. بخاطر دارم که یکبار مرغ کوچکی جسارت را با علا درجه رسانده نان شیرینی را که گلومدال کلیچ بعنوان ناشتاوی بمن داده بود با منقارش از دستم ربود. چون قصد می‌کردم که یکی از این پرندگان را بگیرم وی دلیرانه در برابرم سینه سپر می‌کرد و می‌کوشید که بانگشتایم نوک بزند. بعدهم مثل اینکه هیچ‌گونه جریانی رخ نداده است بدون دغدغه خاطربا پنسو و آنسومی جست و بجستجویش ادامه میداد. اما یکروز من چماق بزرگی را برداشته چنان باشدت آنرا بسوی گنجشگی پرتاب کردم که وی در همان آن بزمیں در غلتید. سپس با دودست از گردنش چسبیده آنرا پیروز مندانه نزد پرستارم بردم. در این میان گنجشگ که گیج شده بود بخود آمد و هر چند من آنرا از خود دور نگاهداشته بودم تا از چنگال‌ها یش در امان باشم با وجود این مرتبای "با بالهای خود به سرویدن می‌زد. من از ترس می‌خواستم آنرا رها سازم که یکی از نوکران سر رسید و گنجشک را از دستم گرفته گردنش را پیچاند. بدستور ملکه روز بعد از این گنجشک که بزرگتر از یک قوی انگلیسی بود برای من ناهار تهیه کردند. ملکه چون درباره دریانور دیهای من اوصاف بسیار شنیده بود و از طرفی هر وقت ملالت و اندوهم را میدید مایل بودم را سرگرم سازد یکروز از من پرسید که آیا در اداره کردن بادبان کشتنی ویا پاروزدن دست دارم و اگرچنین باشد آیا فکر نمی‌کنم که اندکی پاروزنی و قایقرانی برای تندرنستیم سودمند واقع شود؟ من در پاسخ بوی گفتم که از هر دوی این دو فن بخوبی آگاهم زیرا هر چند کار رسمی من در کشتنی جراحی بوده است اما در موارد بحرانی من نیز مانند سایرین چون ناوی ساده‌ای فعالیت کرده‌ام. با وجود این من قادر نبودم مجسم بکنم که این کار در آن سرزمین چگونه می‌توانست میسر باشد زیرا کوچکترین قایق آنها باندازه بزرگترین کشتنی جنگی ما بود و از طرف دیگر قایقی که مناسب من باشد هرگز

نمیتوانست دررودخانه‌های آن سرزمین دوام بیاورد اما ملکه گفت که چنانچه من بتوانم قایقی را طرح‌ریزی کنم نجار دربار آنرا خواهد ساخت. ملکه در عین حال قول داد که برای قایق من مکان مناسبی را درنظر خواهد گرفت. این نجار استاد بسیار ماهری بود مطابق دستورات من درمدت ده روز قایقی ساخت که همه اسباب و آلات لازم را دارا بود و گنجایش هشت نفر اروپائی را داشت چون ساختن قایق بپایان رسید ملکه از دیدار آن باندازه‌ای ذوق کرد که بیدرنگ آنرا در دامن لباسش نهاده نزد پادشاه برد. پادشاه نیز دستور داد تا قایق را برای آزمایش دریک منبع آب بگذارند ولی من نمیتوانستم در آب منبع قایق را با دو پارو برآنم زیرا برای این کار جای کافی نبود. اما ملکه پیش‌پیش در این زمینه نقشه‌ای چیده بود یعنی بدستور وی نجار دربار برای قایقرانی من بشکه‌ای ساخته بود که نود متر طول و پانزده متر پهناسه متر عمق داشت. درون این بشکه بخوبی قیر اندواد شده بود که آب از آن رخنه نکند و آنرا دریکی از تالارهای قصر درکنار دیوار بدرازا قرار داده بودند. در ته بشکه شیری کار گذاشته بودند تا چون آب فاسد شود آنرا خالی کنند دو خدمتکار این بشکه را درمدت نیم ساعت با آسانی با آب پر میکردند در این بشکه من اغلب چه برای تفریح خود و چه جهت سرگرمی ملکه و خانمهای درباری که از مهارت و چابکی من لذت میبردند، قایقرانی میکردم. گاهی بادبان می‌افراشم و در این صورت کار دیگری جز راندن و هدایت کردن آن نداشت. در این مورد خانم‌ها با بادبزنی‌های خود برای من باد تولید میکردند و هنگامی هم که خسته میشدند بعضی از غلام‌بچه‌ها بادبان را با فوت کردن بسوی جلو میراندند و من در این میان فن خود را در راندن قایق بسوی راست و چپ به معرض نمایش می‌گذاشت. چون قایقرانیم بپایان میرسید گلومdal کلیچ قایق را برداشته با طاق خود میبرد و از میخی می‌آویخت تا خشک شود. در طی این عملیات ورزشی که برایم اتفاقی افتاده نزدیک بود بقیمت جانم تمام شود. چون غلام‌بچه‌ای قایق را در تغار روی آب گذاشت آموزگار گلومdal کلیچ از روی لطف را برداشت تا بدرون قایق

نهد اما من از میان انگشتان وی لغزیدم و چنانچه به سنjac بزرگی که بر کرست این زن مهربان بود گیر نمیکردم . از ارتفاع دوازده متري بزمین میافتدام سر سنjac از میان پیراهن و کمربند شلوارم گذر کرد و بدین طریق من خودرا درهوا آویخته یافتم تا سرانجام گلومدال کلیچ بدادم رسید . در مورد دیگری یکی از خدمتکاران که ماموریت داشته هرسه روز یکبار آب بشکه را عوض کند از روی بی مبالاتی قورباغه فوق العاده بزرگی را به تغار راه داده بود ! قورباغه تا هنگامیکه مرا بدرون قایق نهادند در زیر آب پنهان ماند . اما بعد از آن در جستجوی مکانی برای استراحت بیک طرف قایق من چسبید وازان بالآمد . بر اثر این جریان قایق بیکسو خم شد و من با همه سنگینی خود به دشواری توانستم بطرف مقابل قایق فشار بیاورم تا قایق واژگون نشود . چون قورباغه توانست خودرا بدرون قایق برساند از بالای سر من در طول قایق چندین بار بسوی جلو و عقب خیزهایی برداشت و با مواد لزج و بدبوی بدن خود چهره و لباسها یم را آلوده ساخت ! درشتی و بی قوارگی این قورباغه باندازه‌ای بود که در نظر من وی بدشکل‌ترین و نفرت‌انگیزترین حیوان جهان جلوه میکرد ! با وجود این من از گلومدال کلیچ خواستم که بکمک نشتابد و در این کار مداخله نکند . سپس با یکی از پاروهای خود چندین بار به بدن وی کوبیدم که سرانجام مجبور شد از قایق بیرون بجهد ! اما بزرگترین خطرها که در آن کشور با آن مواجه شدم از طرف میمونی بود که بیکی از کارکنان آشپزخانه تعلق داشت .

گلومدال کلیچ مرا در اطاق خود که درش را قفل کرده بود گذاشته و برای کاری ویا بازدیدی از خانه بیرون رفته بود . اما چون هوا بسیار گرم بود یکی از پنجره‌های اطاق و همچنین دروینجره جعبه بزرگ مرا نیز باز گذاشته بود . من در کنار میزم نشسته و با وضاع و روزگارم می‌اندیشیدم که ناگهان صدائی شنیدم . مثل آنکه کسی ویا چیزی از پنجره وارد اطاق گلومدال کلیچ شده و از این سر تا آن سر اطاق مشغول جست و خیز بود . هر چند بسیار وحشت کرده بودم با وجود این بدون اینکه از جایم حرکت کنم

جرات کردم و بیرون را نگریستم و آن جامیمون هبیولائی را مشاهده کردم که پساز اینکه چند دین باز جست و خیز کرد متوجه جعبه و یا اطاق من شد و گوئی آن حیوان شوخ از دیدن و ورانداز کردن جعبه لذت میبرد و خوش میآمد لذا چند مرتبه از دروپنجره‌ها سرکشی کرد. من بسوی دورترین گوشه اطاقم عقب‌نشینی کردم اما از حضور میمون چنان وحشت‌زده بودم که بخاطرم نیامد خودرا در زیر تختخوابم پنهان سازم و از شر آن حیوان رهائی یابم. میمون پس از اینکه مکرر نگاهی بداخل اطاقم افکند، نیشش را گشود و صدای عجیبی کرد سرانجام مرا مشاهده نمود و یکی از پنجه‌های خودرا درست مانند گربه‌ای که با موشی بازی کند بدرون اطاق آورد و هرچند من جایم را عوض میکردم تا بمن دسترسی نیابد عاقبت از دامن کتم چسبید و مرا بیرون کشید. وی همچنانکه دایه‌ای بچه‌ای را برای شیردادن دردست میگیرد مرا دردست راستش گرفت. من در انگلستان دیده بودم که میمون‌ها بچه‌گربه‌ای را اینگونه در بغل میگیرند. برآن شدم که برای رهائی خود تقلای و تلاش کنم اما وی چنان مرا سخت فشار داد که جز تسلیم چاره دیگری نداشم. از قرار معلوم میمون مرا چون بچه کوچکی از همجنسان خود پنداشت زیرا بادست آزادش صورت مرا همواره نوازش میداد. وی همچنان سرگرم من بود که صدای درآمد و گوئی کسی در اطاق گلومدال کلیچ را میگشود. روی همین صدا میمون ناگهان به پنجره‌ای که از آن وارد اطاق شده بود پرید و درحالی که روی سهپا راه میرفت و با پای چهارمی مرا گرفته بود از روی ناوдан‌های بالا رفت و بالاخره به بامی که در کنار بام خانه بود، پناهنده شد. من شنیدم که گلومدال کلیچ چون مرا در پنجه میمون دید چگونه از روی ترس جیغ وحشت‌آوری کشید دخترک بیچاره کم مانده بود که دیوانه شود. دریک آن همه قصر شلوغ شد و نوکران برای آوردن نرdban با ینسو و آنسو میدویدند. صدها نفر از درباریان میدیدند که چگونه میمون روی لبه پشت بام نشسته و مرا چون بچه‌ای با یکدست نگاه داشته است و بادست دیگر در دهانم خوراکی مینهد و چون نمیخوردم آهسته دست به پشت میزد!

اغلب از نوکران و خدمتکاران چون این منظره را میدیدند نمی‌توانستند از خنده‌خودداری کنند و من نمیتوانم آنها را از این جهت سرزنش نمایم زیرا بلاشک آن منظره جز برای من برای هر بیننده دیگری بس مضحک و مسخره‌آمیز بود . بعضی برای اینکه میمون را وادار کنند از بام بزیر آید سنگی چند بسوی بالا پرتاپ کردند اما بزودی از اینکار بسختی جلوگیری شد و گرنه ممکن بود مغزم متلاشی شود . سرانجام نردهانها را آوردند و چندین نفر از آنها بالا رفتند . میمون چون دید که با سهپا نمیتواند بسرعت حرکت کند لذا مرا روی یکی از آجرهای لبه پشت بام نهاد و خود فوار کرد ! در اینجا یعنی در نود متر فاصله از زمین من مدتی نشستم و هر لحظه بیم آنرا داشتم که یا بر اثر وزش باد و یا سرگیجه و دوران بزیر پرتاپ شوم امادراین میان جوانک عجیبی که از خدمتکاران پرستارم بود بالا آمد و مرا دریکی از جیوهای شلوارش نهاده صحیح و سالم بپائین برد ! من باندازهای ناتوان بودم و بر اثر فشاری که آن حیوان نفرت‌انگیز به پهلوهایم وارد آورده بود بقدرتی خسته و کوفته بودم که مجبور بودم پانزده روز در بستر بمانم . پادشاه ، ملکه و همه درباریان هر روز از حال من جویا میشدند و ملکه شخصاً " درهنگام بیماریم چندین بار از من دیدن کرد . آن میمون را کشتن و دستوری صادر شد مبنی براینکه دیگر بهیچ وجه چنین حیواناتی در قصر سلطنتی راه ندهند .

پس از اینکه کسالتم رفع شد و بحضور پادشاه رفته قصد داشتم که بمناسبت مرحمت و توجهش سپاسگزاری کنم و از روی لطف در اطراف این ماجرا مکرر بامن شوختی و مزاح کرده پرسید که آیا چون در پنجه‌های میمون گرفتار بودم چه افکاری برمن روی آورده بود ؟ آیا خوراکی که میمون بمن میداد مطابق ذوق من بود ؟ طریقه‌ای را که وی مرا تغذیه میکرد چگونه یافتم ؟ و آیا هوای آزاد و پاکیزه بالای پشت بام برآشتهایم تاثیر نیکی داشته است ؟ پادشاه میخواست بداند که چنانچه من در میهن خود میبودم و چنین اتفاقی برایم رخ میداد چه اقدامی میکردم . من بوي گفتم که اروپا میمون ندارد و از کشورهای دیگر میمونهای را برای باغ وحشها میآوردن و این میمونها

هم باندازهای کوچک هستند که چنانچه قصد داشته باشند بمن حمله کنند من حریف ده دوازدهتای آنها هستم . اما آنچه مربوط با آن حیوان هیولائی است (این میمون در واقع بهبزرگی فیلی بود) چنانچه ترس مانع استعمال شمشیر نمیشد (این کلمات را بسیار جنگجویانه با خشونت ادا کردم و در ضمن دستم را نیز به قبضه شمشیر بردم) هنگامیکه پنجماش را وارد اطاقم ساخت چنان وی را مجروح میکردم که هرچه زودتر از نزد من میگریخت ! این سخنان را من مانند شخصی که بسیار سعی دارد تا طرف در دلاوری وجسارت او تردیدی بخود راه ندهد با لحنی بسیار جدی ادا کردم با وجود این گفتار من جز خنده پر صدای درباریان که با بودن پادشاه نمیتوانستند از خنده خودداری کنند نتیجه دیگری دربر نداشت در اینجا من بفکر افتادم که چنانچه کسی در برابر کسانی بسیار بالاتر از خود بکوشد خودفروشی و خودستائی کند این عمل تا چه اندازه پوج ، بیهوده و باطل است . بخصوص که بین وی و آن اشخاص چه از لحاظ تساوی و چه از حیث مقایسه هیچگونه وجه مشترکی موجود نباشد با وجود این چون بانگلستان بازگشتم . مکرر مشاهده نمودم که بسیاری از اشخاص نظیر همان رفتار مرا دارا هستند . مشاهده کردم که چگونه شخص رذل و حقه باز بدون داشتن اصالت خانوادگی و شخصیت و عقل سالم و معلومات جسارت آنرا دارد که خودی بگیرد و وجود بی ارزشی را با بزرگترین رجال کشور همپایه بداند ! و به اصطلاح معروف خودش را گم کند .

فصل سیزدهم

گولی ور پادشاه و ملکه را سرگرم میکند

من هر هفته یکالی دوبار دربار عام شاه شرکت می‌کردم، پادشاه بموسیقی علاقه فراوانی داشت و از این جهت در دربار همواره کنسرت‌های ترتیب میدادند و مرا نیز بدانجا برده با جعبه‌ام روی میزی مینهادند. اما صدای آلات موسیقی باندازه‌ای بلند بود که من باشکال میتوانستم آهنگ‌ها را تشخیص دهم. من اطمینان دارم که چنانچه همه طبله‌ها و شیپورهای ارتش پادشاهی انگلستان در زیرگوش شما بصدای آیند باز هم با صدای کنسرت آن دربار قابل مقایسه نخواهد بود. من خواهش می‌کردم که جعبه‌ام را در حدود امکان از نوازنده‌گان دورتر قرار دهند. سپس درها و پنجره‌های آنرا می‌بستم، پرده‌ها را می‌افکندم و تنها در این صورت موسیقی آنها برای من نامطبوع نمی‌نمود. من در ایام جوانی نواختن اشپینت را اندکی یاد گرفته بودم گلومدال کلیچ نیز یکی داشت و استادی هفتاهی دوبار نواختن آنرا بُوی می‌آموخت.

این آلت موسیقی را اشپیخت نامیدم زیرا با اشپیخت خودمان تاندازهای شباht داشت و بهمان طرز نواخته میشد. من بنظرم رسید که پادشاه و ملکه را بانواختن آهنگ‌های انگلیسی بوسیله این آلت موسیقی سرگرم سازم. اما اینکار بسیار دشوار بنظر میآمد زیرا اشپیخت هیجده‌متر طول داشت و پهنهای هریک از مضرابهای آن سی سانتی‌متر بود. چنانکه من برای نواختن، بازوام را به درازا باز میکردم بهبیش از پنج مضراب دسترسی نداشت. بخصوص که بجای فشار دادن مضراب مجبور بودم بدون اخذ نتیجه‌ای مضراب را با مشت بکوبم این بود که در اندیشه چاره‌ای افتادم. دو عصای گرد تهیه کردم که بیزرنگی چماق عادی بودند. یکسر این چماقها کلفت تراز سر دیگر آن بود و این سر کلفت ترا را با پوست موش پوشاندم تا هم بمضراب‌ها صدمه‌ای نرسد و هم بصدای آن خللی وارد نیاید. در برابر اشپیخت نیمکتی را گذاشتند که ارتفاع آن یک‌متر پائین تراز مضراب‌ها بود و مرا روی آن نیمکت نهادند. من روی این نیمکت آنچنان‌که آهنگ موردنظر اقتضا میکرد باینسو و آنسو میدویدیم و چماقها را به مضرابها میکوبیدم و بدین ترتیب توانستم رینگ بسیار تنده را که مورد رضایتمندی فراوان پادشاه و ملکه قرار گرفت بنوازم این کار توان فرساترین ورزشی بود که من بیاد دارم و از طرف دیگر چون نمیتوانستم مانند سایر نوازنده‌گان به مضرابهای صدای بم و صدای زیودست یا بم هنرمنایی من بی‌نقص نبود.

پادشاه که شخصیت با فکر و با ادراکی بود کرا را "دستور میداد که مرا با جعبه‌ام بحضورش آورده و روی میز کارش قرار دهند. سپس وی دستور میداد که یکی از صندلیهایم را از جعبه بیرون آورده و در فاصله سه‌متری او روی میز نهم و بنشینم چنانکه من درست در نقطه مقابل چهره او قرار میگرفتم. بدین ترتیب ما چندین بار باهم صحبت کردیم. یکروز من بخود جرات داده به پادشاه گفتم که نظریات تحقیرآمیز او نسبت باروپا و دیگر نقاط جهان بهیچوجه با صفات عالی و محسنات فوق العاده فکری او جور در نمی‌آید. سپس بوی تذکر دادم که استعداد فکری هرگز بتنااسب اندازه و بزرگی بدن

رشد نمیکند و توسعه نمی‌یابد بلکه بر عکس چنانکه ما در کشور خود مشاهده کرده‌ایم بلندقدترین اشخاص کمتر از دیگران دارای چنین استعدادی هستند. از طرف دیگر زنبور عسل و مورچه با جثه کوچکی که دارند بیش از حیوانات بزرگ در صفت و هنر و هوش و ذکاوت معروفند. خود من نیز هر قدر که بنظر وی کوچک و حقیر جلوه کنم باز امیدوارم که بتوانم برای وی خدمت بزرگ و مهمی را انجام دهم. پادشاه بادقت گفته‌هایم را گوش داد و بعد از این صحبت‌ها درباره من نظر بهتر و مساعدتری را پیدا کرد. وی از من خواست تا تا هرچه دقیق‌تر درباره حکومت انگلستان با اطلاعاتی بدهم زیرا هر قدر هم که پادشاهان نسبت به عادات کشور خود علاقه فراوانی داشته باشند با وجود این‌وی چنانچه چیزی از من بشنود که قابل تقلید و استفاده باشد بسیار شاد خواهد شد. خواننده عزیز باید در نظر بگیرد که من تا چهان‌دازه میل و اشتیاق داشتم تا در این جلسات فصاحت و بلاغت دموستان و سپسروں را دارا باشم و بتوانم درستودن و تمجید می‌همن عزیز خود چنانچه در خورشان و افتخار و عظمت آن است غوغای کنم. من صحبت خود را آغاز کرده و پادشاه را آگاه ساختم که کشورم از دو جزیره تشکیل یافته و عبارت از سه کشور پادشاهی است که یک سلطان بر آن فرمانروائی دارد. علاوه بر این ما دارای مستعمراتی در آمریکا هستیم بعد بطور مفصل در اطراف حاصل خیزی اراضی و آب و هوای کشور خود باوی سخن راندم. سپس بتفصیل در پیرامون سازمان پارلمان انگلستان صحبت کردم و متذکر شدم که در این پارلمان هیئتی برجسته و عالی وجود دارد که بنام مجلس لردها مشهور است و از شخصیت‌هایی که زاده قدیمی‌ترین خانواده‌ها هستند تشکیل گردیده است شرح دادم که چگونه این شخصیت‌ها را در هنر و صنعت و فنون نظامی با دقت فوق العاده‌ای تعلیم میدهند تا آنها را چون مشاورینی که باین‌سمت بدنیا آمده و خلق شده‌اند برای خدمت بپادشاه و کشور پرورش دهند. تا سه‌می در قانون‌گزاری کشور داشته باشند و اعضای دیوان عالی دادگستری را که احکامش غیرقابل استیناف است تشکیل دهند و با دلیری و کردار نیک

و وفاداری همواره آماده باشند که از پادشاه و کشور خود دفاع کنند. این شخصیت‌ها بمنزله زینت و سنگر کشور پادشاهی هستند، آنها پیروان شایسته و لایق اجداد نامور خود می‌باشند – اجدادی که افتخار و منزلت خود را بر اثر تقوی و پاکدامنی بدست آورده‌اند و نسلهای آنها نیز این محسنات و صفات را تاباً مروزیدون هیچ‌گونه انحرافی بارث برده‌اند. علاوه بر این یادآور شدم که در دستگاه مذکور شخصیتهای مقدسی نیز وجود دارند که لقبشان اسقف است و وظیفه اختصاصیشان عبارت از نظارت بر مذهب و سرپرستی از کسانی است که اصول آن را بعزم می‌آموزند. این اسقف‌ها از طرف خود پادشاه و دانان ترین مشاورین وی از میان همه روحانیون کشور که تقوی و پرهیزکاری و معلومات پردازمنه دارند برگزیده می‌شوند و در واقع بمنزله پدران روحانی همه روحانیون و همه ملت می‌باشند. قسمت دیگر پارلمان عبارت از هیئتی است که مجلس عوام نام دارد و اعضای آن همگی جنتلمن‌های درجه اول هستند و خود ملت آنها را بمناسبت استعدادهای بی‌نظیر و علاقمندیشان نسبت بمعین آزادانه انتخاب و گلچین می‌کنند تا نمایندگی عقل و شعور ملت را در پارلمان داشته باشند. این دو هیئت بمنزله عالیترین مجلس اروپا می‌باشند که با اختیار پادشاه همه قوانین را تحت اختیار خود دارند. سپس به توصیف دادگاه‌های کشورم پرداختم و متذکر شدم که قضاط یعنی این حکیمان ارجمند و تفسیر کنندگان قانون وظیفه دارند در امر حقوق مردم تصمیم بگیرند، با فساد مبارزه نمایند و از عدالت حمایت کنند. بعد اشاره‌ای بطرز اداره کردن عاقلانه خزانه‌داری و مالیه کشور کردم و از شجاعتها و پیروزیهای نیروهای ارتش در دریا و خشگی سخن راندم.

در عین حال درباره تعداد نفوس کشورم بپادشاه اطلاعاتی دادم و از روی تخمین معلوم کردم که چند میلیون نفر در هر تیره مذهبی و یا سیاسی شرکت دارند. حتی از تفریحات و سرگرمیهای مردم وی را باخبر ساختم و از هر موضوع بخصوصی که ممکن بود با افتخارات می‌بین عزیزم در نظر او بیفزاید سخن گفتم. در پایان پادشاه را با جریانات و حوادث تاریخی قرن

اخیرانگلستان و بطور خلاصه آشنا ساختم. صحبتم در حدود پنج شش جلسه طول کشید و در هر جلسه چندین ساعت سخن راندم. پادشاه با کمال دقت به گفته هایم گوش میداد، بعضی نکات را یادداشت میکرد و در ضمن سوالاتی را که لازم میدانست از من میپرسید و در یادداشتها یش مینوشت.

در جلسه ششم، هنگامیکه توضیحات من بیان رسید پادشاه پس از اینکه به یادداشت های خود مراجعه کرد درباره هر موضوعی که بوقوع گفته بودم تردید و ایراد و اعتراض داشت. وی پرسید که آیا برای توسعه و پرورش نیروهای جسمی و فکری اصلیزادگان جوان درکشور شما چه روش هایی را بکار می بندند و این جوانان در دوره آموزش و پرورش خود بچه کارهائی اشتغال میورزند و چنانچه نسل معروفی از بین بروود چه روشی برای جبران این نقص اتخاذ میگردد کسانی که برای نخستین بار به مقام لردی میرسند چه خصوصیاتی و یا محسناتی باید داشته باشند و آیا برای احراز این موفقیت و مقام هوی و هوس پادشاه، پولی که بیکی از بانوان دربار یا به نخست وزیر پرداخته شود و یا قصد تقویت حزبی که مخالف منافع جامعه است موثر نمیباشد و دخیل نیست؟ آیا این لردها در قوانین کشور تا چه درجه وارد هستند و آیا آنها بقدرتی از حرص و آزادورند که هرگز از کسی رشوه نمیگیرند؟ برای انتخاب نمایندگان مجلس عوام چه روش هایی بکار میروند؟ آیا اتفاق نمیافتد که شخص بیگانه یا غریبی بوسیله پول، رای دهندگان شهری را وادار سازد تا وی را بجای شخص برجسته وقابلی که ساکن و متولد همان مکان است انتخاب نمایند؟ وانگهی این چه عملت دارد که اشخاص آنقدر بانتخاب شدن در این مجلس اشتیاق دارند در صورتی که این سمت نمایندگی نه حقوقی و نه حق تقاضی دارد. این نوع گذشت مستلزم چنان فداکاری و بلند همتی و تقوى بود که پادشاه در صداقت آن تردید فراوان داشت. وی میل داشت بداند که این مشتاقان نمایندگی مجلس در برابر زحمتی که میکشند و ناراحتی هایی که تحمل میکنند آیا از راه دیگری، مثل "با فداکردن مصالح و منافع جامعه

پاداشی دریافت نمیدارند؟ وی در این زمینه اظهارات و اشارات فراوانی کرد که من در این جاتک را مقتضی نمیدانم درباره آنچه که راجع بدادگاههای کشورم گفته بودم پادشاه میخواست در چند نکته وی را روشن سازم و چون در این زمینه سابقه داشتم و دریک محاکمه طولانی هرچند عاقبت حاکم شده بودم تقریباً "همه" ثروتمن از دست رفته بود لذا بهتر میتوانستم خواسته اورا برآورده سازم. پادشاه میخواست بداند که آیا برای تعیین حق وناحق چه مقدار وقت صرف میشود و هزینه آن چقدر است؟ آیا وكلای مدافع حق دارند و میتوانند چنانچه از همان نخستین وهله، جرم متهمی آشکار شود و این شخص بدون تردید حق کسی را پایمال کرده باشد از وی دفاع نمایند؟ آیا در بالارفتن و پائین آمدن کفههای ترازوی عدالت فرقههای مذهبی و یا سیاسی تاثیری دارند؟ آیا این وكلا و همچنین قضاتی که تفسیر قوانین را بعهده دارند در تنظیم همان قوانین شرکتی داشته‌اند؟ آیا اتفاق نیافتداد است که همان وکیل و همان قاضی در چنان قضیه‌ای که سابق "آنرا با استناد مواد قانون و مخالف مقررات و قابل مجازات دانسته است باز هم با استناد موادی از قانون رای مثبت بدهد و متهم را تبرئه کنند؟ پادشاه چون از جنگهای جدی و پرهزینه کشورهای اروپا آگاهی یافت بسیار متعجب شد. وی عقیده داشت که ما میبایستی ملت‌های فوق العاده ستیزه‌جو و فتنه‌جویی باشیم و یا همسایه‌های بسیار بدی داشته باشیم که مبادرت بچنین جنگ‌هایی کنیم. وی پرسید که ما در خارج از مرزهای کشور خود بجز امور بازرگانی و مناسبات سیاسی و دفاع از سواحل کشور بوسیله بحریه آیا چه کار دیگری داریم؟ بخصوص بسیار در شگفت بود از اینکه ما یعنی ملتی آزاده حتی در هنگام صلح و صفا همواره دارای ارتش مجهزی هستیم. وی گفت چنانچه ما حکومتی داریم که نمایندگان برگزیده خودمان تشکیل شده است در این صورت دیگر از چه کسی و اهمه‌داریم و با که میخواهیم بجنگیم؟ پادشاه عقیده داشت که شخصی با تفاوت فرزندان و خانواده‌اش بهتر میتواند از خانه و هستی خود دفاع کند تا عده‌ای بی‌سر油ا که در خیابان‌ها در برابر مزد بسیار کمی

بنام مستحفظ جمع‌آوری شده‌اند و در صورت تمايل چنانچه سر اعضای آن خانواده را بیند صد برابر مزد شان را بدست خواهند آورد. در ضمن تفریحات و سرگرمی‌های کشورمان اسمی از قمار برده بودم و پادشاه خواست بداند که هموطنان من این سرگرمی را از چه سنی آغاز و در چه سنی ترک می‌کنند. چقدر از وقت هموطنانم صرف اینکار می‌شود، آیا در طی این سرگرمی کار بجایی کشیده می‌شود که قمار باز همه هستی خود را از دست بدهد، آیا این اشخاص پست و نادرست با مهارتی که در اینکار دارند نمی‌توانند به ثروت بزرگی رسیده و گاهی اصلیزاده‌ترین مردم را تحت نفوذ خود بگیرند، آیا این اصلیزادگان که همواره با این نوع اشخاص پست در تماس هستند از توسعه و تکامل فکری و روحی خود باز نمی‌مانند، و در پی باخت‌های کلان خود مجبور نمی‌شوند آن زبردستی را که توأم با حقه بازی است فرا گرفته و آنرا درباره دیگران بکار ببرند؟

تاریخچه صد سال اخیر کشورمان که آنرا بطور خلاصه برای پادشاه شرح داده بودم وی را در بہت و حیرت افکند. و گفت این تاریخ به جز مجموعه‌ای از توطئه و اغتشاش و جنایت و آشوب و تبعید چیز دیگری نیست و این جریانات هم نتیجه مستقیم حرص، تزویر، خیانت، بی‌رحمی، وحشی‌گری، دیوانگی، کینه، حسادت، شهرت، خشم و تعصب است. در یک جلسه دیگر پادشاه سئوالاتی را که بمن داده بود با پاسخ‌های من مقایسه نمود و سپس مرا روی کف دستش گرفته، اندکی نوارشی داد و گفت: گریلدریگ کوچک من، تودرباره می‌بینم توضیحات و نظریات ستایش آمیزی بمن داده‌ای اعا در واقع با گفته‌های خود ثابت نمودی که نادانی، تنبیه و فساد گاهگاهی موجب لزوم قانونگزاری می‌شود. و کسانی که منافع واستعداد شان در منحرف ساختن و مغشوش کردن و عدم رعایت قانون است بهتر می‌توانند قانون را تفسیر و ترجمه کنند و آنرا بکار بندند. در روش اداری کشور شما نکاتی مشاهده می‌شود که ممکن است در پایه و اصل قابل تحمل بوده باشد اما نصف آن در حال حاضر از میان رفته است و نصف دیگر نیز کاملاً "لکه‌دار و ملوث گردیده

است. از گفته‌های تو چنین بر نمی‌آید که در کشورتان برای رسیدن بمقامی مزایائی لازم باشد و اشخاص بر اثر پاکدامنی و تقوی بمقامات عالی برسند، و روحانیون از طریق پرهیزو فضیلت، نظامی‌ها بجهت رفتار نیک و دلیری، قضاط برپایه درستی و امانت، سناتورها بواسطه عشق بمیهن و مشاورین بر اساس حکمت و خرد پیشرفت کنند. اما آنچه مربوط بشخص خودت است از آنجائی که قسمت اعظم عمر خودرا در سفر گذراندماں من امیدوارم که از اغلب فسادهای کشورتان مصون مانده باشی. اما از هر آنچه از گفته‌های تو بمن ثابت کرده است و از آنچه بزحمت توانستهام از پاسخ‌های تو دریابم چنین نتیجه‌میگیرم که اکثربت هموطنان تو نژادی تباهاکار از حشرات موذی و نفرت‌انگیزتر هستند که جهان نظیر آنرا برخود ندیده است. البته عشق فوق العاده‌ای که نسبت بحقیقت دارم مانع آن شد تا این قسمت از داستان خودرا از خواننده پنهان سازم. من نمیتوانستم دربرا بر گفته‌های پادشاه سخنی بر زبان رانم ویا انزجام را ابراز کنم زیرا دراین صورت مرا بیاد مسخره‌می‌بستند. مجبور بودم در هنگامی که بکشور عزیز و شریف من آنچنان توهین و بی احترامی میشد ساکت بمانم و شکیبائی را پیشه خود سازم. پادشاه در زمینه جزئی ترین موضوعات باندازه‌ای دقیق و کنچکا و بود که من بر اصل نمک‌شناسی و ادب در برابر سوالاتش نمیتوانستم موجبات رضایت او را فراهم نیاورم. با وجود این سعی داشتم در بعضی موارد از حقیقت منحرف شوم و بمنظور دفاع از کشورم برای بعضی موضوعات جنبه مثبتی بتراشم اما متاسفانه این تلاش من بی اثر می‌ماند. درین این گفتگوها برای اینکه توجه و لطف و مرحمت پادشاه را بیش از پیش جلب کرده باشم و در عین حال نیز در عقیده اونسبت به میهنهم و سایر کشورهای اروپا تجدیدنظری بوجود آورم با وی در اطراف اسرار باروت سخن راندم. من برای وی شرح دادم که مقداری از این باروت را چون در لوله‌ای از آهن بریزند و آنرا آتش بزنند چگونه انفجار آن میتواند گلوله‌ای را ازلوله رها سازد و این گلوله‌ها نه تنها قادرند صفوی ارتشی را در وکنند بلکه میتوانند محکمترین دڑها را متلاشی سازند و بزرگترین

کشته‌ها را با هزاران نفر انسان بقعر دریا بفرستند سپس متذکر شدم که چنانچه از این باروت مقداری در درون خالی گلوله بریزند و این گلوله را از دستگاه مخصوصی بسوی شهری رها سازند این گلوله قادر است خیابانها زیرو رو کند خانه‌ها را از هم بپاشد منفجر شود و تکه‌ها بایش باشند و آنسو پرتاب گردد و همه مردمی را که در آن حدود باشند بکشد و نابود سازد. پادشاه از شرحی که دربارهٔ این دستگاه‌های وحشت‌انگیز دادم سخت‌دچار تنفسدو تعجب میکرد که چگونه چنین حشره عاجز و فرومایه‌ای (طرز بیان اواین‌چنان بود) قادر است چنین افکار غیربشری داشته باشد و در توصیف این همه کشتار و خونریزی و ویرانی با خونسردی تمام سخن براند؟ وی عقیده داشت که مخترع این ماشین هول‌انگیز قاعده‌تا " بایستی نابعه پلید و خبیثی باشد که دشمن بشریت است وی افزود که هرچندوی به ابتکارات و اختراعات و کشفیات در رشته‌هنر و یا طبیعت علاقه فراوانی دارد اما حاضر است نصف کشور خود را از دست بدهد و در این‌راز هولناک شریک نباشد. وی سپس تذکرداد که چنانچه برای جانم ارزشی قائل هستم دیگر بهیچوجه در باره این موضوع باوی سخن نرانم بنظر من معلومات این قوم بسیار محدود و ناقص بود زیرا اینها فکرشان در اطراف موضوعات اخلاقی، تاریخ، شعر و ریاضی دور میزد. و علم ریاضی در میان این قوم پیشرفت شایانی کرده بود و از آن در زمینه همهٔ موضوعاتی که در زندگانی انسانی مفید است استفاده نمیشد. بخصوص این علم برای بهبودی کشاورزی و فنون ماشینی بسیار بکار میرفت که البته در کشور ما مورد نظر و توجه نبود. متن هیچیک از قوانین این سرزمین از تعداد الغبای آنها که تنها بیست دو حرف داشت تجاوز نمیکرد و عبارات آن بسیار ساده و روش بود چاپ کتاب در نزد این قوم درست مانند چیزی‌ها از ایام بسیار کمی بیادگار مانده بود اما در آنجا کتابخانه‌های بزرگ یافت نمیشد. بزرگترین کتابخانه آن سرزمین پادشاه تعلق داشت تعداد کتب آن بیش از هزار جلد نبود طول این کتابخانه سیصد و شصت متر بود و من اجازه داشتم که بدانجا رفته و از آن

کتب استفاده نمایم . نجار باشی ملکه برای من نرdbانی ساخت که پلهای متحرک داشت و ارتفاعش هفت متر و نیم بود و من بوسیله این نرdbان کتابها را که بلندی صفحه‌های هریک از پنج شش متر تجاوز میکرد مطالعه مینمودم و بهمن قوانین و مقررات این کشور بی میبردم .

فصل چهاردهم

گولی ور بانگلستان باز میگردد

همیشه این امید در درون من شعله می‌کشید که بالاخره روزی از روزها آزادی خود را باز خواهم یافت گرچه پیش‌بینی طریقه و چگونگی آن برایم مقدور نبود و از طرفی نیز نمی‌توانستم نقشه‌ای را در نظر بگیرم که کوچکترین شانس موفقیت را در برداشته باشد معاذالک ناامید نبودم یگانه کشتنی که در آبهای ساحلی آن سرزمین دیده شده بود کشتی حامل من بود و پس از فرار آن، پادشاه دستور اکید داد تا چنانچه کشتنی دیگری پدیدار شود آنرا توقیف کرده به خشگی آورند و سرنشیان آنرا نیز به لوربرولکرود "بفرستند در این میان با من با کمال مهربانی رفتار می‌شد. من طرف توجه پادشاه و ملکه و همهٔ درباریان بودم اما با وجود تمام این مهربانی و توجه از لحاظ شان بشری گوئی بمن توهین می‌شد و من در درون خود رنجش فراوانی احساس می‌کردم. خاطره خانواده‌ای که در میهنم باقی گذاشته بود هرگز از مغزم محو نمی‌شد اشتیاق و احتیاج آنرا داشتم که در میان موجوداتی مانند خود

باشم ، با آبها برپایه اصول تساوی سخن برانم و در خیابان و صحراء آزادانه قدم بزنم و گردش کنم بدون اینکه چون قورباغه ویا توله‌سگ کوچکی همواره با خطر لهشدن در زیر پای این و آن مواجه گردم . اما آزادی خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم بسراجم آمد و طرز آزادیم نیز چندان ساده و عادی نبود اینک جزئیات این حادثه شگفت‌انگیز را صادقانه با خواننده گرامی در میان خواهم گذاردو شما را در کوران کار قرار خواهم داد . دو سال بود که در آن سرزمین بسر میبردم و تقریباً "در آغاز سال سوم من و گلومدال کلیج جز ملتزمین رکاب پادشاه و ملکه عازم سواحل جنوبی کشور بودیم . مانند همیشه مرادر جعبه سفریم حمل میکردند و این جعبه چنانکه یادآور شده‌ام در حدود سه متر و نیم پهنا داشت و بسیار راحت بود . بدستور من در درون جعبه ننوئی ترتیب داده بودند که با ریسمانهای ابریشمی از چهار گوش سقف آویخته شده بود و چون در هنگام سفر نوکری سوار بر اسب جعبه‌ام را روی زانوها یش داشت من در سنو دراز میکشیدم و از تکان و ناراحتی سفر در آمان بودم . در وسط سقف جعبه نجار باشی بدستور من سوراخی باندازه سی سانتی‌متر مربع باز کرده بود تا در هنگام گرما چون میخوابیدم بقدر کفايت هوا وارد جعبه شود . این سوراخ دریچه متحرکی داشت که من آنرا هر وقت میخواستم می‌بستم ویا می‌کشودم . چون در این سفر بمقصد رسیدیم پادشاه خواست چند روزی در قصری که در نزدیکی شهر (فلان فلا سنیک) در فاصله هیجده میلی ساحل بود بسربرد . گلومدال مدل کلیج و من در اثر سفر بسیار خسته شده بودیم . من اندکی سرماخوردگی داشتم اما گلومدال کلیج بقدرتی بیمار بود که مجبور شد در اطاقش بستری شود . من بسیار مشتاق بودم که اقیانوس را ببینم زیرا چنانچه گریز از آن سرزمین روزی برایم میسر میشد بطور حتم می‌بایستی از طریق اقیانوس باشد لذا وضع مراجی خود را بدتر از آنچه بود جلوه دادم و اجازه خواستم تا برای استفاده از هوای خوب دریا بهمراهی غلام بچهای که من بسیار دوستش داشتم و پیش از آن هم چندین بار مرا بدست وی سپرده بودند ، کنار دریا بروم . هرگز فراموش نخواهم کرد که

گلومdal کلیچ چگونه با بی میلی فراوان با این درخواست موافقت نمود و تا
چه حد به غلام بچه برای حفظ من سفارش کرد و سپس چگونه ناگهان بگریه
آمد و اشک از دیدگانش جاری شد گوئی از آنچه باید رخ دهد پیشاپیش
احساسی در قلبش نشسته بود . بدین ترتیب غلام بچه جعبه مرا برداشت و
قدم زنان درمدت نیم ساعت مرا به کنار دریا رساند من دستور دادم که
جعبه‌ام را در نقطه‌ای بزمین نهند و سپس یکی از پنجره‌ها را گشوده با حزن
واندوهی فراوان با موج دریا مینگریستم در این میان احساس کردم که حالم
چندان خوب نیست لذا به پسر بچه گفتم که میل دارم اندکی در ننو بخوابم
زیرا امیدوار بودم که بر اثر خواب حالم بهتر شود . غلام بچه برای اینکه
در هنگام خواب سرما نخورم پنجره را بست و من در ننو دراز کشیدم . و
پسک در میان تخته سنگ‌ها به جستجوی تخم پرندگان پرداخت .

طولی نکشید که خواب بر من چیره شد و به خواب عمیقی فرو رفتم .
میتوانم حدس بزنم که گویا پسر بچه بتصور اینکه در امن و امان هستم و
خطری متوجه نمی‌نمایم ، جعبه‌ام را در همانجا رها ساخته و خود برای یافتن
تخم پرندگان به صخره‌های کنار دریا رفته بود . بخصوص که پیش از آن هم
اینکار را از وی دیده بودم . باری ، من همچنان خوابیده بودم که ناگهان
از خواب پریدم زیرا گوئی کسی حلقه‌ای را که به بالای سقف جعبه‌ام کوبیده
بودند و در هنگام حمل جعبه در حکم دستگیره آن بود سختی کشید و بشدت
تکان داد . بعد احساس کردم که جعبه‌ام در هوا اوچ گرفت و سپس با سرعتی
بی‌نظیر بسوی جلو بحرکت درآمد . نخستین تکان نزدیک بود مرا از ننو
بزیر افکند اما بعد جعبه حرکت موزونی یافت و من ناراحت نمی‌شدم . با
صدائی هرچه بلندتر چندین بار فریاد زدم اما نتیجه‌ای عاید نشد . از
پنجره‌ها بیرون را نگریستم اما جز ابر و آسمان چیز دیگری ندیدم .

در بالای سرم صدائی را می‌شنیدم و چون توجه کردم و دریافتیم که این
صدائناشی از برهم خوردن بالهای پرندگانی است اندک‌اندک بی‌بردم که در
چه موقعیت خطرناکی گیر کرده‌ام . از قرار معلوم عقابی حلقة جعبه مرا

چسبیده و به پرواز درآمده بود بقصد اینکه جعبه را مانند لاکپشتی از بالا روی صخره‌ای بکوبد و سپس آنچه در درون آن هست ببلعد. اندک مدتی گذشت و احساس کردم که صدای ضربه‌های بالها شدت گرفته و جعبه با ینسو و آنسو و به بالا و بزریر می‌جنبد و سخت تکان می‌خورد سپس صدای ضربه منقارهای بگوشم رسید و پیدا بود که این ضربه‌ها به سروبدن عقاب وارد می‌آید. ناگهان احساس کردم که جعبه بطور عمودی درحال سقوط است و این سقوط باندازه‌ای سرعت داشت که نفس کاملاً "بند آمد" ، سپس جعبه با چیزی برخورد کرد و این صدای اصطکاک باندازه‌ای بلند بود که بلندتر از صدای آبشاره‌هیولائی نیاگارا بگوشم میرسید. پس از آن یک دقیقه در تاریکی محض بودم اما بعد جعبه اندک ببالا آمد و من از پنجره‌های آن نوری مشاهده کرده بزودی دریافتمن که جعبه بدرا یا افتاده است. جعبه بر اثر سنگینی بدن من و اشیاء درونی خود و همچنین سنگینی لوحهای آهنین که برای استحکام به‌گوشهای بالائی و زیرین جعبه کوبیده بودند یک مترونیم در آب فرو رفته و درحال حرکت بود من در همان زمان تصور کردم و اکنون نیز عقیده دارم که عقاب چون جعبه مرا ریوده و درحال پرواز بود مورد تعقیب و حمله دو و یا سه عقاب دیگر که قصد داشته‌اند. در شکار آن سهیم باشند قرار گرفته و مجبور شده بود در حین دفاع از خود جعبه را از منقار رها سازد. لوحهای آهنینی که برای جلوگیری از سائیدگی بزریر جعبه کوبیده بودند سبب شد که جعبه در هنگام برخورد با آب آسیبی نبیند و چون جعبه شکافی نداشت و در پنجره‌های آن روی لولا نمی‌چرخید بلکه با سلوب در پنجره "ارسی" ساخته شده بود لذا آب بسیار کمی بدرون جعبه رخنه می‌کرد با زحمتی فراوان توانستم از نتو بزریر بیایم اما قبل از آن دریچه وسط سقف را گشودم تا هوائی بدرون جعبه آید زیرا هوای آن بسیار بد بود و نزدیک بود خفه شوم در آن دقایق سخت مایل بودم که دوباره با گلومدال گلیچ باشم اما افسوس که تنها یک ساعت دوری ما را اینچنان از هم جدا ساخته بود در عین حال باید اعتراف کنم که با وجود وضع نکبت‌بار و یا سآورم چون به پرستار کوچک

بیچاره‌ام به اندوهی که وی برادر از دست دادن من با آن دچار خواهد شد، بهرنجش و خشم ملکه و درنتیجه به اخراج پرستارم از دربار می‌اندیشیدم نمیتوانستم از اشک ریختن خودداری کنم.

با وجود این اندیشه‌های غم‌انگیز احساس می‌کرم که وضع بسیار خطرناکی دارم زیرا در هر آن بیم آن می‌رفت که جعبه به صخره‌ای برخورد کرده متلاشی شود و یا دست‌کم بر اثر بادی شدید و یا موجی خروشان واژگون گردد. کافی بود که یکی از شیشه‌های پنجره بشکند و من با مرگ حتمی و آنی رو بروگردم و البته چنانچه شیشه‌ها را با شبکه سیمی نپوشانده بودند که در هنگام مسافت از خارج خطری متوجه من نباشد شکستن آن قطعی بود. از بعضی سوراخهای کوچک اندکی آب بدرورن جعبه رخنه می‌کرد و من شتابان هر طور بود از آن جلوگیری کردم. قادر نبودم سقف جعبه را بلند کنم در حالیکه چنانچه اینکار میسر بود من ببالای جعبه می‌رفتم و در آنجا دست‌کم امیدوار بودم که چند ساعتی بیشتر عمر کنم. زیرا در این صورت دیگر حالت یک‌نفر زندانی را نداشت و چنانچه برای جعبه اتفاقی رخ میداد می‌توانستم آزادانه شنا کنم. با همه‌این احوال اگر هم از همه مخاطرات برای یکی دو روزی می‌جستم باز هم بر اثر گرسنگی و سرما مرگ نکبت‌باری در کمین من بود. در اینگونه اندیشه‌ها غوطه‌ور بودم و چهار ساعت تمام هر آن انتظار مرگ را داشتم. پیش از این برای خواننده گرامی شرح داده‌ایم که در روی یکی از دیوارهای بدون پنجره جعبه قلابهای محکمی را کار گذاشته بودند تا حامل تسمه‌ای را با آن محکم کرده و بکمرش بینند. من با اندیشه‌های یاسآور خود همچنان دست‌بگریبان بودم که ناگاه از طرف همان دیواره جعبه صدای سائیده شدن چیزی را شنیدم و بزودی چنین بنظرم آمد که جعبه مراگوئی در دریا بسوئی می‌کشد زیرا گاهی یک‌نوع تکانی را احساس می‌کرم و موجها بالا آمده پنجره‌ها را می‌پوشانند بطوریکه درون جعبه کاملاً "تاریک" می‌شود. هر چند من از چگونگی کار خبری نداشتم اما باز هم بر اثر این جریان امیدهای حقیقی در من بوجود آمد.

من پیچ‌های یکی از صندلیها را (میزو صندلیهای مرا با پیچ بکف جعبه محکم کرده بودند) باز کردم و صندلی را درست در زیر سوراخ هواکش سقف قرارداده دوباره باز حتمی فراوان با پیچ آنرا محکم کردم سپس بالای صندلی رفته دهانم را حتی المقدور به آن سوراخ نزدیک بردم و بهمه زبانهای که میدانستم چندین بار بصدای بلند فریاد زدم. بعد دستمالم را به عصائی که همواره در دسترسم بود بستم و آنراز سوراخ خارج ساخته پیاپی در هوا تکان دادم. اینکار برای آن بود که چنانچه کشتی و یا قایقی در آن نزدیکها باشد سرنوشتیان آن بوجود من در آن جعبه پی ببرند و مرا نجات دهند. اما هر چند از این تلاشها نتیجه‌ای عایدم نشد. با وجود این احساس میکردم که جعبه همچنان در حرکت است. چون ساعتی بدین منوال گذشت همان دیواره بدون پنجره جعبه با جسم بسیار سختی برخورد کرد من ترسیدم که مبادا آن جسم سخت صخره‌ای باشد و در عین حال احساس کردم که جنبش و تکان جعبه افزونتر گشت. سپس در بالای سرمن روی پوشش جعبه صدای طنابی که‌گوئی حلقدستگیره آن بسته میشد بگوشم خورد و بعد جعبه بتدربیح در حدود یک متراز محل قبلی خود بالاتر رفت در این میان من دوباره بوسیله عصا دستمال خود را با هتزاز درآوردم و بقدرتی داد و فریاد کردم که صدایم گرفت. اما در اینبار در پاسخ خود فریادی شنیدم که سه بار تکرار شد و من از این صدا چنان بود و سرور آمدم که توصیف آن مقدور نیست و تنها کسانی که در اینگونه شرایط بوده‌اند میزان شادیم را میتوانند درک کنند. اندکی گذشت و من در بالای سوم صدای پاهای را شنیدم و کسی با صدای بلند و بزبان انگلیسی از سوراخ سقف ندا داد: چنانچه کسی در اینجا وجود دارد بهتر است سخنی بربان راند. من در جواب فریاد زدم که انگلیسی هستم و بخت بد مرا با بزرگترین مصیبت‌ها که نظیر آنرا هیچکس بخود ندیده است روبرو ساخته است و اکنون تقاضا دارم که مرا هرچه زودتر از این زندان متحرک‌ها سازید صدا دوباره بسخن آمد و بمن اطمینان دادکه دیگر خطروی متوجه نیست زیرا جعبه مرا به کشتی خود محکم وصل کرده‌اند.

در ضمن آن صدا مرا آگاه ساخت که هم اکنون نجار آمده سوراخ بالای سقف را با اره بزرگتر خواهد کرد تا من بتوانم از آنجا بدر آیم . اما من بوي گفتم که اين کار لزومی ندارد و زياد طول خواهد کشيد لذا بهتر است که يكى از آنها انگشتش را در حلقه دستگيره خود کرده جعبه را به کشتی ببرد و آنرا در اطاق ناخدا نهاد . بعضی از آنها چون سخنان مرا شنیدند چنان پنداشتند که من ديوانه شده‌ام و برخی هم خندي دند و اما من هيچ متوجه نبودم که اکنون ديگر در ميان موجوداتي به هيكل و نيرومendi خود هستم . سرانجام نجار آمد و در چند دقيقه در سقف جعبه سوراخی ببزرگی يك متر مربع باز کرد و سپس نرده‌بان کوچکی را از بالا سرازير ساخت من از نرده‌بانی بالا رفتم و از آنجا مرا در حال يك بسيار ناتوان و رنجور بودم بکشتی بودند . ناويان همگي از جريان کار من در شگفت بودند و هزاران سوال ميگردند اما من حوصله سخن گفتن نداشت . در عين حال ديدار اين "آدمکها" مرا پريشان و مغشوش ساخته بود و در واقع هم چون مدتی طولاني ديدگانم به هيكل‌های عظيم مردمان آن سرزمين عادت کرده بود اين ناويان برای من بمنزله آدمک‌هائی بودند ! امانا خدا که "توماس ويلکوکس" نام داشت و اين شخص بسيار متين و شرافتمندی بود چون دريافت که من ضعف دارم کم مانده‌است از خود بيخود بشوم مرا با طاق خود برد و در اطاق خود خواباند و داروئي مسكن بمن خورانده و توصيه کرد که اندکي استراحت کنم . من باين استراحت بي‌اندازه احتياج داشتم اما پيش از اينکه بخواب روم بهنا خدا فهماندم که در جعبه‌ام بعضی اثاث پربها دارم و هرگز حاضر نيستم آنها را از دست بدhem من بوي شرح دادم که در جعبه ننوئي بسيار خوب ، تختخوابي سفری زيبا و ميزى و گنجماي با چند صندلی دارم و افزودم که ديوارهای جعبه با ابريشم وكتان آستر شده است سپس از وي خواستم که يكى از ناويان را گسل دارد تا جعبه‌ام را با طاق بياورد و من سقف آنرا گشوده آنچه در آنجا موجود است بوي بنمایم ناخدا چون اين سخنان بي سروته مرا شنید پنداشت که هذیان میگوییم با وجود این برای تسکین خاطرم قول داد که خواسته مرا

برآورد هسازد . سپس چنانکه من بعداً " دریافتم چند نفر از ناویان را به درون جعبه فرستاد و آنها همه اثاث مرا بکشتی آوردند و آسترهای دیوارها را نیز کندند و جمع آوری کردند اما از آنجاییکه صندلیها و میز و گنجهها با پیچ بکف جعبه چسبیده بودند ناویان از روی نادانی آنها را با زور از جا کندند واژاین جهت صدمه زیادی با آنها وارد آمد سپس ناویان مقداری لز تخته های جعبه را برای کشتی لازم بود کندند و بدنه آنرا در دریاها ساختند و جعبه بر اثر شکافهایی که در ته و پهلو برداشته بود فوری غرق شد . خوشبختانه من شاهد این ویرانی و خرابکاری نبودم زیرا حتم دارم که این منظره برایم باعث کسالت بسیاری میشد و روزگاری را که گذرانده بودم و بسیار میل داشتم آنرا بفراموشی بسپارم دوباره بخاطرم می آورد چند ساعتی خوابیدم اما خواب آشفته ای داشتم زیرا منظره های سرزمینی که ترک کرده بودم و خطراتی که با آن مواجه شده بودم همواره در مغزم موج میزد با وجود این چون بیدار شدم نیرویم را دوباره باز یافته بودم . در حدود ساعت هشت بعد از ظهر بود و ناخدا چون حدس میزد که من مدتی است چیزی نخوردم اذابیدنگ دستور شام داد . وی چون مشاهده کرد که من بدیوانگان شباهت ندارم و در هنگام صحبت دری وری نمیگویم از من با کمال مهربانی پذیرائی کرد چون دونفری تنها ماندیم ناخدا از من خواست تا ماجراهای زندگیم را برای وی بازگویم و شرح دهم که چگونه در چنین صندوق هیولا لای زندانی شده ام . وی گفت که در حدود ظهر هنگامیکه با دوربین خود اطراف دریا را مینگریستم این صندوق را از دور دیده و آنرا کشتی پنداشتم . سپس چون نزدیکتر آمده و با شباهت خود پی بردم قایقی را با ناویانی چند روانه ساختم تا از چگونگی امر جویا شوند . اما این ناویان بزودی بازگشته و وحشت زده سوگند یاد کردند که یک خانه شناوری را دیده اند بحرف آنان خنديدم و خود سوار قایق شده به صندوق نزدیک شدم چندین بار در اطراف آن گردیدم پنجره های شبکه دار آنرا از دار کردم و سپس چون مشاهده کردم که در روی دیوار بدون پنجه صندوق دو قلاب وجود دارد لذا دستور دادم تا باين

قلابها طنابی سیمی بسته و آنرا بسوی کشتی بکشند در این میان من از ناخدا پرسیدم که آیا وی در هنگام خبر یافتن صندوق پرندگان بسیار بزرگی را در هوا مشاهده نکرده است؟ وی در جواب گفت یکی از ناویان گفت که در هوا سه عقاب دیده است و این عقابها هیکل عادی داشته و بسوی شمال پرواز میکردند وی علت این سوال را در نیافت و من نیز چیزی نگفتم اما در نزد خود اندیشیدم که عقابها چون بسیار اوچ گرفته بودند از این لحاظ هم ناویان نتوانسته اند ببزرگی آنان پی ببرند سپس پرسیدم که بنظر شما از خشکی چقدر فاصله داریم . وی نظر داد که فاصله بین کشتی و نزدیکترین خشکی ها از روی تخمین سیصد میل دریائی است اما من مخالف این نظر بودم و آنرا اشتباه میدانستم لذا بوی اطمینان دادم که بنظر من ما از خشکی بیش از صد و پنجاه میل فاصله نداریم زیرا من دو ساعت پس از اینکه خشکی را ترک کرده ام به دریا افتاده ام و در این صورت ممکن نیست که از خشکی اینقدر فاصله گرفته باشم روی این حرف ناخدا دوباره چنین پنداشت که من جنون دارم و اشاره ای با این امر کرده از من خواست تا با اطلاعی که برایم تهیه دیده بود رفته واندکی استراحت کنم ! من بوی اطمینان دادم که بر اثر پذیرائی و معاشرت شما نیروی جسمانیم را باز یافتم و مانند همیشه شعورم به جای خود باقیست . در اینجا ناخدا قیافه جدی گرفت و پرسید که آیا وجود آن شما بر اثر جنایت بزرگی که مرتکب شده اید در عذاب است و آیا بدستور پادشاهی شما را در صندوق زندانی کرده و در دریا رها ساخته اند زیرا در بعضی کشورها عادت براین است که جنایتکاران بسیار خطرناک را بدون آذوقه در کشتی ویا قایق سوراخی میگذارند و در دریا رها میکنند از طرف دیگر من هر چند بی اندازه متأسفم که چنین کسی را در کشتی خود راه داده ام اما با وجود این حاضر شما را در نخستین بندر سر راه صحیح و سالم از کشتی پیاده کنم . وی خاطرنشان کرد که اظهارات هذیان آمیز شما به ناویان و همچنین گفتار بی معنیت این بخود من درباره صندوق شناور و نگاهها و رفتار غیرعادیتان در هنگام شام سوء ظن مرا بیش از پیش برانگیخته است اما من از وی تقاضا

کردم که با شکیابی بگفته‌ها یم گوش فرا دهد و سپس همه جریان کار را از روزیکه انگلستان را ترک کرده بودم تا لحظه‌ای که صندوق مرا مشاهده کرده بود برایش باز گفتم از آنجاییکه حقیقت همواره میتواند در معزه‌ای سالم و منطقی اشخاص برای خود راه باز کند این بزرگوار نجیب و با شرافت که هم دارای عقل و شعور بسیار بود و هم از معلومات و دانش تا اندازه‌ای بهره داشت بیدرنگ بصداقت و درستی من پی‌برد من نیز برای اینکه گفته‌ها یم را برای وی بیشتر ثابت‌کنم درخواست نمودم گنجه مرا با طاق بیاورند چون بدستور ناخدا گنجه را با طاق آوردند با کلیدی که همراه داشتم در آنرا بازکردم و مجموعه‌کوچکی از اشیاء عجیب و غریبی که در سرزمین غولپیکران گردآورده بودم بوی ارائه دادم در این مجموعه علاوه بر اشیاء گوناگون چند دانه سوزن و سنجاق داشتم که طول هریک نیم متر بود. از موهای ملکه نیز مقداری همراه داشتم که به ناخدا نشان دادم. ناگفته نماند که ملکه یکروز حلقهٔ طلائی انگشت کوچکش را بمن با یک طرز بخصوصی هدیه داده بود. بدین معنی که حلقه را از انگشت بدرآورده مانند یقه بگردند افکنده بود. این حلقه طلا را نیز به ناخدا نمودم و در ضمن از وی تقاضا کردم که آنرا بعنوان یادگاری از من بپذیرد اما وی از اینکار جدا خودداری کرد. در پایان من شلوارم را که از پوست موش دوخته شده بود بر تن داشتم بوی ارائه دادم. در این میان ناخدا پس از وارسی اشیاء بمن گفت که بلند حرف زدن من بی.— اندازه مورد شگفتی اوست و آیا پادشاه و ملکه کشور غولپیکران گوششان سنگین بوده است. در پاسخ بوی گفتم که بیش از دو سال محصور بوده‌ام و عادت کرده‌ام هرچه ممکن است بلندتر سخن برانم و اکنون که گفتار وی و ناویان کشته بگوشم میخورد. هرچند بخوبی میشنوم اما این گفتار در نزد من چون نجوای زیرگوشی جلوه میکند. اما در کشور غولپیکران محصور بودم مانند کسی که از خیابان با شخص دیگری در بالای مناره بلندی صحبت کند سخن برانم سپس بوی گفتم که چون وارد کشته شدم و ناویان را در گرداند خود ایستاده یافتم. آنها در نظر من مانند ناچیزترین موجودات جلوه

کردن‌زیرا هنگامیکه درکشور آن پادشاه بودم چون دیدگانم همواره مشاهده اشیاء، حیوانات و مردمان هیولائی عادت کرده بود. از نگاه کردن به آئینه پرهیز داشتم چونکه مقایسه هیکل ناچیز با آنها یک جور پستی و خواری در وجودم تولید میکرد. ناخدا یادآور شد که چون سرمیز نهار نشسته بودند متوجه بودم و میدیدم که شما به هر چیزی با یک نوع شکفتی و حیرت می‌نگریستند و گویا نمیتوانستید از خنده خودداری کنید البته وی این حرکات و رفتار را حمل به پریشانی افکارم کرده بود. من بوی پاسخ دادم که مشاهداتش صحت دارد زیرا به بزرگی یک لقمه عادی و لیوانی را بظرفیت پوست فندق میدیدم بسیار در شکفت بودم و همه اشیائی که در پیرامون خود وراندار میکردم بهمان مقیاس در نظرم جلوه مینمود. درست است ملکه کشور غول پیکران هنگامیکه من در حضورش بودم برای من اشیاء و اثاثی در فراخور هیکلم تهیه کرده بود اما آنچه در پیرامون خود میدیدم از من بزرگتر بود و مراتحت الشعاع قرار میداد. و من مجبور بودم همچنانکه مردم عیوب خود را نادیده میگیرند کوچکی اندام خود را نادیده بگیرم و بآن نیندیشم. سفر ما به انگلستان بسیار خوش و نیک انجام بود اما من قصد ندارم خواننده عزیز را با شرح جزئیات آن خسته و کسل سازم. کشتی در یکی دو بندر لنگر افکند و عدد های برای تهیه آذوقه و آب نوشیدنی به خشکی رفتند. اما من هرگز کشتی را ترک نکردم تا سرانجام روز ۳ زوئن ۱۷۵۶ یعنی در حدود نهماه پس از فرام از کشور غول پیکران به بندر داونز رسیدیم. من به ناخدا پیشنهاد کردم که آنچه دارم در برابر هزینه های سفرم در نزد او وثیقه گذارم اما وی بهیچوجه حاضر نشد پولی بگیرد. ما با همه چون دوستانی بسیار نزدیک خداحافظی کردیم و از وی قول گرفتم که در شهر ردریف از من دیدن کند. پنج شلینگ دادم و اسبی و راهنمائی کرایه کرده رهسپار خانه خود شدم. چون در جاده روان بودم و به کوچکی و ناچیزی خانه ها، درختان و حیوانات می‌اندیشیدم چنین بنظرم می‌آمد که درکشور لیلی پوتها هستم و بیم آنرا داشتم که مبادا مسافری را لگدمال کنم و از اینجهت اغلب با صدای بلند

فریاد میزدم که عابرین از جاده کنار بروند و درنتیجه یکی دوبار کم مانده بود که سرم را بمناسبت همین داد و فریاد داغان کنند!

وقتیکه بخانه خود رسیدم و یکی از نوکران درخانه را گشود من سرم را (مانند غازی که از دروازه‌ای گذر کند) خم کردم زیرا میترسیدم که سرم با قسمت بالائی درگاه تصادف کند. زنم بیرون دوید تا مرا در آغوش گیرداما من تا زانوهای او خم شدم زیرا چنین می‌پنداشتم که در غیراینصورت وی موفق به بوسیدن صورت من نخواهد شد! دخترم در برابر زانوزد تا برای وی دعای خیر بخوانم اما من تا از جای برنخاست متوجه او نشدم زیرا عادت داشتم سرم و دیدگانم را متمایل به هیجدهمتر ارتفاع سازم سپس کوشیدم کمروی را با یک دست گرفته و در برابر دیدگانم نگاهدارم. به نوکران و بعضی از دوستانم که برای دیدن آمده بودند از بالا مینگریستم و مثل آن بود که من غولی هستم و آنها آدمکهای ناچیزی می‌باشند. بز نم سرزنش کردم که چرا اینقدر قناعت بخرج داده و درنتیجه خوارک کم او و دخترم اینقدر کوچک و ناچیز مانده‌اند! خلاصه من چنان رفتار و گفتاری داشتم که مانند ناخدای کشتی همه خانواده و دوستانم را دیوانه می‌پنداشتند. این موضوع را مخصوصاً "یادآور می‌شوم تا ثابت کنم که عادت و خرافات تا چه اندازه نیرومند و موثر است اما بزودی همه سوءتفاهمات بین من و همسرو خانواده و دوستانم مرتفع شد. تنها زنم اعلام کرد که دیگر بهیچوجه نباید بدریابروم. ولی سرنوشت شوم من چیز دیگری می‌خواست که وی نتواند مرا از این کار باز دارد.

فصل پانزدهم

در کشور هؤین هنم‌ها یا اسبان آشنایی گولی وربا فرمانروایان آن سرزمین

تقریباً "پنج یا ششم‌ماه بهشادی و سعادت در تزد زن و فرزندانم بسر بردم اما بزودی بمن پیشنهاد شد که ناخداei کشتی بازرگانی /دونچر را بپذیرم و چون این پیشنهاد بسیار سودمند و مناسب بود لذا موافقت کردم و بار دیگر خانواده بیچاره‌ام را رها ساختم و در ۷ ماه اوت ۱۷۱۰ از بندر "پورتسموث" حرکت کردیم . در کشتی چندنفر از ناویان بهبیماری تب مبتلا شده و درگذشتند چنانکه مجبور شدم از "باربادوس" و سایر جزایر آنتیل که طبق دستور صاحبان کشتی مجبور بودم به آنجاها سری بزنم ناویان جدیدی را استخدام کنم . اما چون اندکی گذشت از این اقدام خود بسیار پشیمان شدم زیرا دریافتیم که قسمت عمدۀ این ناویان جدید دزدان دریائی هستند ! عده ناویان کشتی به پنجاه‌نفر میرسید و من قصد داشتم با هندیهای دریای جنوبی معاملاتی کرده و در وضع آن منطقه تحقیقاتی بعمل آورم .

دزدان دریائی سایر ناویان را با خود همدست ساخته توطئه چیدند که مرا دستگیر و کشتی را تصاحب نمایند و بدین ترتیب یک روز بامدادان بدرون اطاقم ریختند، دست و پایم را بستند و تهدیدم کردند که چنانچه مقاومتی بخرج دهم مرا بدریا خواهند افکند من بمناویان گفتم که چون زندانی هستم خواهی نخواهی میبايستی تسلیم آنها باشم . آنها مرا وادار کردند که در این زمینه سوگند یاد کنم و سپس بندهای مرا گشودند و تنها یکی از پاهایم را بازنگیری به تختخواب بستند و دم در نیز نگهبان گذاشتند . این نگهبان وظیفه داشت که چنانچه برای آزادی خود اقدامی کنم با تفنگ کارم را بسازد . ناویان برای من خوراک و نوشیدنی فرستادند و امور کشتی را خود به دست گرفتند . ناویان قصد داشتند کشتی را برای تاراج و غارت ناوگان اسپانیائی بکار ببرند اما بر اثر کمی نفرات این کار برای آنها مقدور نبود . لذا تصمیم بر این گرفتند که نخست کالاهای کشتی را بفروشند و سپس برای استخدام ناویان جدید به ما آگاسکاربروند بخصوص که پس از زندانی کردن من باز هم عدمای از آنها بر اثر بیماری تب تلف شده بود کشتی چند هفته‌ای همچنان در حرکت بود دزدان دریائی با هندیها معامله میکردند آما من در اطاقم خود از خط سیر کشتی خبری نداشتم و چون اغلب مرا تهدید بقتل میکردند همواره در انتظار مرگ بودم یک روز جیمس ولیچ نامی با اطاقم آمد و اظهار داشت کماز طرف ناخدای کشتی دستور دارد مرا به خشکی ببرد آنها مرا در قایقی نشاندند و اجازه دادند که بهترین لباس را بپوشم و بقچهای لباس زیر نیز همراه بودارم دزدان بحدی با ادب بودند که جیب‌های مرا تفتش نکردند و پول و بعضی اشیاء دیگرم از دستبرد مصون ماند . بمن اجازه داده نشد که اسلحه‌گرمی همراه داشته باشم تنها شمشیرم را در نزدم باقی گذاشتند ناویان در حدود سه میل دریائی پاروزند و مرا در ساحل ناشناسی پیاده کردند من از آنها خواستم که دستکم نام آن سرزمین را برایم باز گویند اما ناویان همگی سوگند یاد کردند که خودشان نیز از آن بی خبرند و تنها میدانند که ناخدای جدید کشتی تصمیم گرفته است چون همه کالاهای را

بفروش رساند مرا در نخستین خشکی سر راهش پیاده کند. این بود که آنها مرا در ساحل رها ساخته خود بیدرنگ بسوی کشتی رهسپار شدند. من با حالتی پریشان و دلی تنگ اندکی تجدید نیرو کردم از جای برخاستم و از سوئی روان شدم بر آن بودم که چون با بومیان وحشی آن سرزمین ناشناس رو برو گردم خودم را تسلیم آنان کنم و درازای جانم از بازو بندها و حلقه‌های شیشه‌ای واشیاء گوناگون دیگری که دریانوردان عادت دارند هنگام سفر همراه داشته باشد آنها هدیه کنم. در برابر من صفواف طویلی از درختان مختلف وجود داشت و از بی ترتیبی صفواف معلوم بود که درختان بدست انسان کاشته نشده است بلکه همچنان طبیعی بارآمدۀ‌اند زمین گیاه بسیاری داشت و چندین کشتزار جو نیز در اینجا و آنجا دیده میشد من با احتیاط تمام گام بر میداشتم زیرا میترسیدم که ناگهان از پشت و یا پهلو هدف تیری قرار گیرم چندی گذشت و من بزودی بجاده‌ای رسیدم که در آن آثار پای انسانی گاو و بیش از همه آثار پای اسب دیده میشد. بالاخره من در کشتزاری چند حیوان را مشاهده کردم که یکی دوتای آنها روی درختی نشسته بودند شکل و ساختمان این حیوانات بی‌اندازه عجیب و بی‌قواره بود و من برای اینکه آنها را بهتر و دقیق‌تر و راندار کنم در پشت تپه‌ای دراز کشیدم و مواضع آنها بودم بعضی از آن‌ها به مکان اختفا یم نزدیک شدند و من برای دقت در ترکیب آنها فرصت بهتری یافتم. سرو سینه این حیوانات باموی فراوانی پوشیده شده بود و بعضی‌ها موی مجعد و برخی هم موی صاف داشتند. ریشان مانند ریش بز بود، از پشت و قسمت‌های جلوئی دست و پا بشان رشته‌های نازک و طویلی از پشم سرازیر میشد. اما سایر قسمت‌های بدنشان لخت بود بطوریکه من میتوانستم پوست آنها را که رنگ تیره قهومای داشت بخوبی مشاهده کنم. بطورکلی در طی همه مسافرت‌هایم اتفاق نیفتاده است که با چنین حیوان بدمنظری رو برو شوم یعنی حیوانی که از همان نگاه اول در درون من ایجاد نفرت شدیدی کند. من تمایشی این حیوانات را کافی دانسته‌و با حسی از تحکیر و نفرت از جا برخاستم و در جاده روان شدم

زیرا امیدوار بودم که این جاده سرانجام مرا به‌کلبه، یکی از بومیان هندی آن سرزمین هدایت کند. اما هنوز چندقدمی برنداشته بودم که با یکی از این حیوانات رویرو شدم وی مستقیم بسوی من می‌آمد و این حیوان بدمنظر و بدترکیب‌چون مرا دید خطوط چهره‌اش چنان کچ و معوج و نفرت‌انگیز گشت و چنان بمن خیره شد که گوئی تا آن‌زمان چنین موجودی را ندیده است. وی چون نزدیکتر آمد پنجه جلوئی خودرا بالا برد و هرچند من نمی‌توانستم تشخیص دهم که اینکار از روی حیرت ویا از روی قصد سوئی است معذلک شمشیرم را کشیدم و با طرف پهنه آن ضربه‌ای حسابی به‌پنجه‌اش وارد ساختم. من جرات نداشتم که با طرف برندۀ تیغه شمشیر ضربه‌ای بر روی وارد سازم زیرا چون بومیان با خبرمی‌شدند که یکی از حیوانات را کشته ویا زخمی کردند ام ممکن بود علیه من تحریک شوند. چون آن حیوان درد ضربه را احساس کرد خود را عقب‌کشید و چنان فریاد بلندی زد که دریک آن از کشتزار مجاور دستکم چهل حیوان در حالیکه زوزه می‌کشیدند و قیافه‌ای هولناکی داشتند بسوی من دویدند اما من بسوی درختی شتافته و پیشتم را بدرخت تکیه داده با تکان دادن شمشیر آنها را از خودم میراندم. در این گیرودار ناگهان آن حیوانات نفرت‌انگیز بعلت نامعلومی مرا رها ساخته و شتابان پا به‌گریز نهادند چنانکه من نمی‌توانستم آزادانه برآhem ادامه دهم. من همچنان بعلت فرار ناگهانی آنها می‌اندیشیدم و راه می‌بیمودم. اما چون بسوی دست چپ نگویstem اسبی را دیدم که بملایمت و آهسته از کشتزار بسوی من قدم بر میدارد و فوری حدس زدم که ظاهر شدن این اسب باعث فرار آن حیوانات مزاحم شده است.

اسب چون بمن نزدیک شد و مرا مشاهده کرد نخست تکانی خورد اما بزودی بخود آمد و با شگفتی فراوان به‌چهره‌ام خیره شد. وی دست و پاها یم را اورانداز کرد و چندین بار دورا دورا من چرخید. من قصد کردم که به‌راhem ادامه دهم اما اسب بدون اینکه خشونتی از خود ظاهر سازد با قیافه‌ای بسیار ملایم خود را درست در سر راهم قرار داد و از رفتنم مانع شد. مابرای

مدتی همچنان ایستاده و یکدیگر را مینگریستیم . سرانجام بخود جرات داده دستم را دراز کردم و در حالیکه بنا بمعمول سوارکاران سوت میزدم و ادا در میآوردم خواستم گردن او را نوازش دهم ، اما آن حیوان گوئی از این رفتار نوازش آمیز من نفرت داشت زیرا سرش را تکان داد ، خمی با برو افکند پای جلوی راستش را بلند کرد تا دستم را از گردنش دور سازد . سپس سه یا چهار بار شیشه کشید اما وزن و آهنگ این شیشه چنان بود که من پنداشتمن وی بازبان بخصوصی سخن میراند .

در این میان اسب دیگری سر رسید . رفتار این اسب دربرابر اسب اولی بسیار رسمی و محترمانه بود . آنها سمهای پای راست جلوئی خود را بملایمت بهم کوبیدند و چندین بار با آهنگهای مختلف شیشه کشیدند گوئی صحبت میکردند . سپس چند قدمی دور شدند و مثل آن بود که با هم مشاوره میکنند زیرا درست مانند اشخاصی که در اطراف موضوع مهمی میخواهند تصمیمی بگیرند پهلو به پهلو چندین بار بعقب و جلو رفته اند اما اغلب دیدگانشان را متوجه من میساختند و بظاهر مواطن بودند که نگریزم من با مشاهده اعمال و رفتار این حیوات بسیار در شگفت بودم و چنین نتیجه گرفتم که چنانچه ساکنین این سرزمین بتناسب اسبهایشان شعور و زکاوت داشته باشند در این صورت با هوشترین و خردمندترین ملت جهان هستند . این اندیشه بقدرتی بمن تسکین روحی بخشید که تصمیم گرفتم اسبها را بحال خود گذاشته براهم ادامه دهم تا بلکه بخانهای ویا دهکدهای برسم ویا با بومیان آن ناحیه رو برو شوم . اما اسب اولی که رنگ خاکستری داشت و حال خالی بود ، چون رفتن مرا مشاهده کرد شیمهای کشید و آهنگ این شیشه بقدرتی رسا و پر معنی بود که من گوئی گفته او را بخوبی درک کردم . لذا برگشتم و نزد آنها آمده منتظر ایستادم تا هر دستوری دارند صادر نمایند . ناگفته نماند که چون به عاقبت اینکار می اندیشیدم ترس بتدربیج بر من چیره میشد اما حتی المقدور و اهمام را در برابر آنان پنهان میساختم . آن دو اسب بمن نزدیک شدند و با قیافهای بسیار جدی و دقیق چهره و دستهایم را ورانداز نمودند . اسب

خاکستری باسم پای راستش دورا دور کلام را لمس کرد و مالش داد چنانکه "کلام کاملاً" مچاله شد و من با جبار آنرا از سر برداشته مرتب کردم و دوباره روی سرنهادم. از اینکار چه اسب اولی و چه دومی که اسب کهر قمهوهای رنگی بود بسیار حیرت کردند. اسب کهر با مش دامن لباس را لمس کرد و چون آنرا در اطرافم آویخته یافت هردوبار دیگر با علائم فراوانی از شگفتی و حیرت بمن نگریستند! سپس اسب دوم سمش را به دستم مالید و گویا از سفیدی و نرمی آن خوش آمد اما وی چنان سمش را بدستم فشار داد که فریادم بلند شد. از آن پس هردو اسب چنانچه میخواستند مرا لمس کنند اینکار را با کمال احتیاط و ملایمت انجام میدادند — آنها بخصوص در زمینه کفشهای و جوارابهایم بسیار در شگفت بودند زیرا چندین بار آنها را لمس کردند و شیوه کشیدند. در هنگام این معاینه حرکات گوناگون آنها درست به حرکات فیلسوفی شباهت داشت که در تلاش حل چگونگی یک پدیده جدید و دشواری است. بطور کلی رفتار این حیوانات باندازهای منظم و معقولانه و مقرر بفراست و خردمندی بود که سرانجام در من تولید سوء ظن کرد. زیرا من آنها را جادوگرانی پنداشتم که بعلت نامعلومی خود را بصورت اسب درآورده‌اند و اکنون با بیگانهای روبرو شده تصمیم دارند با وی تفریح کنند ممکن هم بود که آنها از لباس و سیما و اندام من واقعاً در شگفت بودند زیرا با حتماً قوی من بساکنین آن سرزمین دور افتاده بهیچوجه شباهت نداشت. روی این اصل من جراتی بخود داده آنرا مخاطب ساختم و گفتم: "آقایان چنانچه شما در واقع جادوگر هستید (و من دلایلی دارم که شما را اینکاره بدانم) پس زبان مرا خواهید فهمید. در این صورت بخود جسارت داده خدمتتان عرض میکنم که من یک انگل‌سی بیچاره‌ای بیش نیستم و سرنوشت تلخ و ناگواری‌مرا بساحل این سرزمین افکنده است. لذا تقاضا دارم که یکی از شما اجازه دهد تا من برپشت او سوار بشوم و چون اسبی واقعی مرا برای استراحت بخانه‌ای ویا دهکده‌ای برساند. در برابر لطف من حاضرم این قلم تراش و این بازو بند را بوى تقدیم دارم!" در پایان سخن‌نم قلم‌تراش و

بازوبندی را از جیب بدرآورده با آنها ارائه دادم.

آن دوحیوان در حینی که سخن میراندم ساكت بودند و گوئی با دقت و توجه فراوان بگفتهایم گوش میدادند. اما چون گفتارم پایان یافت بصدامدند و مکرر بسوی یکدیگر شیوه کشیدند — گویا باهم بسیار جدی صحبت میکردند. دراینجا من با آسانی دریافتم که زبان آنها برای بیان احساسات و افکارشان بسیار راست و صراحت دارد و با اندک تلاشی میتوان از روی کلماتی که ادا میکنند الفباء تنظیم کرد و حتی این الفباء از زبان چینی آسانتر باشد. درگفتهای آن دو اسب مکرر کلمه "یاهو" بگوشم خورد زیرا هریک از آنان چندین بار این کلمه را بر زبان راندند. هرچند برای من مقدور نبود که مفهوم آنرا تشخیص دهم اما چون آن دو باهم مشغول صحبت بودند کوشیدم تا چگونگی ادای آن کلمه را فرا گیرم. همینکه صحبت اسبها بپایان رسید من با صدای بلند فریاد زدم "یاهو" و در عین حال کوشیدم تا حتی المقدور صدایم به صدای اسب شباخت پیدا کند. معلوم بود که آنها از اینکار بسیار حیرت کردند و اسب کهر همان کلمه را دوبار تکرار نمود مثل این بود که قصد دارد تلفظ حقیقی آنرا بمن بیاموزد. من بتقلید وی چندین بار آن کلمه را تکرار کدم تا سرانجام بتدریج توانستم آنرا بهتر ادا کنم. سپس اسب کهر کوشید تا کلمه دیگری بمن بیاموزد اما این کلمه بمراتب دشوارتر بود و طبق املای انگلیسی آنرا میتوان "هوئین هنم" نوشت. آموختن این کلمه برای من چندان هم آسان نبود اما پس از اینکه چندین بار آنرا تکرار کدم سرانجام موفق شدم آنرا تلفظ کنم و هردو اسب بظاهر از استعداد من در شگفت بودند!

پس از اینکه اسبها اندکی نیز باهم صحبت کردند و از قرار معلوم این صحبت در اطراف من بود آن دو دوست دوباره سمهایشان را بهم کوبیدند و از هم حدا حافظی کردند. پس اسب خاکستری رنگ با علائمی بمن فهماند که باید از پیش اپیش او روانه شوم و من نیز صلاح براین دیدم که تا یافتن راهنمای بهتری پیشنهاد او را بپذیرم. درین راه چنانچه قدمهایم

را آهسته میکردم اسب از پشت سرم ندا میداد: هون، هون من منظورش را درک کردم و با ایما و اشاره بُوی فهماندم که بسیار خسته هستم و نمیتوانم تندتر راه بروم و پس از آن وی گاهی مدتی می‌ایستاد. تا نفسی تازه کرده و دوباره حرکت کنم پس از سه‌میل راه‌پیمائی ما به یک‌نوع ساختمان طویلی رسیدیم. دیوارهای این ساختمان از تیرهای بود که بزمین فربده و آنرا با "چپر" محصور کرده بودند. ساختمان سقف پستی داشت که با کاهپوشیده شده بود. در اینجا من اندکی دلخوش و آسوده‌خاطر شدم لذا بیدرنگ چند دانه بازویند و حلقه شیشه‌ای از جیب بدرآوردم که چون با صاحبان خانه‌روبرو شوم بآنها هدیه کنم و از این راه رضایت آنانرا فراهم آورم. چون باستانه در رسیدیم اسب بمن اشاره کرد که وارد شوم.

این اطاق بسیار بزرگ بود کف‌گلی همواری داشت. آخور طویلی نیز در یک‌طرف آن از این سرتا آن سرا اطاق امتداد یافته بود. در آنجا سه‌قاطر و دو مادیان دیده میشد که در کنار آخور بودند و چیزی نمیخوردند بلکه مانند سکروی کفلشان نشسته بودند. این امر بسیار باعث شگفتی من گردید اما چون مشاهده کردم که اسبهای دیگر مشغول کارهای خانگی هستند بر شگفتم بیش از پیش افزوده شد زیرا آنها بظاهر کار نوکری خانه را بعهده داشتند. این جویان باعث شد که من بار دیگر ساکنین این سرزمین عجیب را خردمندترین و باهوش‌ترین ملت جهان بدانم زیرا در غیراین‌صورت آنها نمیتوانستند حیوانهای زبان‌بسته را آنچنان تربیت کنند و پرورش دهند در این میان اسب خاکستری از پشت سرم وارد شد و حضور او احتمال اینرا که از اسبهای من صدمهای برسد برطرف کرد. وی رو با اسبهای کارگر کرده چندین بار آمرانه شیشه کشید و آنها نیز بُوی پاسخ‌های دادند. در پشت سر آن اطاق سه‌اطاق تودر توجود داشت و ما از اطاق دوم بسوی اطاق سوم رفتیم. اما در اینجا اسب خاکستری نخست وارد اطاق شد و بمن اشاره کرد که در همانجا توقف کنم. من از فرصت استفاده کرده هدایائی برای صاحب خانه و خانمش آماده کردم. این هدایه‌ها عبارت از دو قلمتراش، سه بازویند از

بدل مروارید، یک آینه کوچک و یک گردنبند مهره‌ای بودند. در این میان اسب سه‌چهار بار شیشه کشید و من انتظار داشتم که انسانی در پاسخ او بسخن آیدا ماجز شیشه اسب دیگری که اندکی هم صوت تیزتری داشت چیزی نشنیدم. من در این فکر بودم که آن خانه بطور حتم شخص بسیار مهمی تعلق دارد زیرا در غیر این صورت برای اینکه کسی را بحضورش راه دهند باین تشریفات مفصل احتیاجی نیست. اما علت اینکه خدمتکاری آن شخص مهم تنها و تنها بعده اسب‌ها باشد برای من قابل درک نبود و من بیم آن را داشتم که باحتمال قوی مغزم بر اثر سختیها و بد بیاریهای روزگار مختل شده باشد و دیگر قادر نباشد استدلال کند. بمفرز خود فشار آوردم و متوجه پیرامونم شدم. اثاث این اطاق نیز مانند همان اطاق اول بود منتها بطرز بهتر و با شکوهتری تزئین شده بود. چندین بار دیدگانم را مالیدم اماده باره همان اشیاء و اثاث در برابر مجسم شد. از بازوan و پهلوهایم (نیشگان) گرفتم که چنانچه خواب هستم بیدار شوم و سرانجام چنین نتیجه گرفتیم که هرچه می‌بینم جز سحر و جادو چیز دیگری نیست. اما برای ادامه این اندیشه‌ها دیگر فرصتی باقی نماند زیرا اسب خاکستری باستانه درآمد و بمن اشاره کرد تا به اطاق سوم بروم. در اینجا من مادیان بسیار زیبائی دیدم که دو تا کره داشت و همگی روی حصیرهای بسیار نظیف و پاکیزه‌ای نشسته بودند.

چون وارد اطاق شدم مادیان از جای برخاست و به من تزدیک شد و پس از اینکه دستها و چهرهٔ مرا بخوبی و رانداز کرد نگاه بسیار اهانت‌آمیزی بر من افکند. سپس روی باسب خاکستری کرد و چندین بار کلمه "یاهو" در میان آنها رد و بدل شد. من هر چند این کلمه نخستین بود که از زبان آنها فرا گرفته بودم اما بهیچوجه متوجه مفهوم آن نبودم و بد بختانه بزودی با حقارت و خواری به معنی آن پی بودم. زیرا اسب خاکستری با اشاره سر و تکرار کلمه "هون، "هون" مرا بیک نوع حیاطی که مربوط به ساختمان دیگری بود و در اندک فاصله‌ای از آن خانه قرار داشت هدایت کرد چون با آن حیاط وارد

شدیم سه جانور از جنس همان حیواناتی که پس از پیاده شدن دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و این جانورها مشغول خوردن ریشه‌های درخت و گوشت بودند. بعدها معلوم شد که این گوشت، گوشت الاغ و یا سگ است و گاهی هم چنانچه گاوی بمیرد گوشت آنرا میخورند. طنابهای بسیار محکمی را به گردن آنها حلقه کرده و سر طنابها را به تیری بسته بودند. آنها غذایشان را در میان دوینجه جلو خود گرفته و سپس آنرا بادندان میدریدند.

اسب خاکستری، به نوکرش یعنی باسب کرنده دستور داد بزرگترین آن جانوران را از بند رها سازد و بواسطه حیاط بیاورد. این جانور را در کنار من قرار دادند و سپس ارباب و نوکر ما را بادقت باهم مقایسه کردند و باز چندین بار کلمه "یاهو" میان آنها رد و بدل شد. وحشت و پریشانی و شگفتی من حدومیزان نداشت زیرا چون نیک نگریستم در آن حیوان نفرت‌انگیز ترکیب و اندام انسان کاملی را مشاهده کردم. البته چهره‌اش تخت و پهنه بود. بینیش فروافتگی داشت، لبانش کلفت و دهانش گشاد بود. پاهای جلوئی "یاهو" جز بلندی ناخن‌ها و زمختی و تیرگی رنگ و پرپشمی آن، با دست‌های من تفاوتی نداشت. پاهای او نیز باداشتن همان اختلافات ظاهری درست شبیه پاهای من بود. البته این قسمت را تنها من میدانستم زیرا اسبها با بودن کفش و جوراب از شکل پاهای من بی‌خبر بودند. خلاصه هر قسمتی از بدن ما صرف نظر از پشم و رنگ باهم تناسب داشت. بزرگترین اشکالی که اسبها با آن رو برو بودند مابقی بدنم بود که لباس آنرا میپوشاند و بظاهر مرا از "یاهوها" متمایز میساخت. معلوم بود که اسب‌ها به ماهیت لباس پی‌نبرده بودند. اسب کرند ریشه‌ای در میان سم خود گرفت و آنرا بمن تعارف کرد. من ریشه را برداشتم و پس از آنگه آنرا بوئیدم دوباره مودبانه‌بُوی پس دادم. وی از لانه "یاهو" یک تکه گوشت الاغ آورد که چون بی‌اندازه متغیر بود با نفرت از آن روی برگرداندم. وی سپس آن گوشت را جلو "یاهو" افکند و آن جانور با حرص بسیار گوشت را بلعید. اسب کرند سپس تودهای از کاه و آخوری پر از جورا بمن نمود اما من سرم را تکان دادم

شدیم سهجانوراز جنس‌همان حیواناتی که پس از پیاده شدن دیده بودم در آنجا مشاهده کردم و این جانورها مشغول خوردن ریشه‌های درخت و گوشت بودند. بعدها معلوم شد که این گوشت، گوشت الاغ و یا سگ است و گاهی هم چنانچه گاوی بمیرد گوشت آنرا میخورند. طنابهای بسیار محکمی را به گردن آنها حلقه کرده و سر طنابها را بهتیری بسته بودند. آنها غذایشان را درمیان دوپنجه جلو خود گرفته و سپس آنرا بادندان میدریدند.

اسب خاکستری، به نوکرش یعنی باسب کرندی دستور داد بزرگترین آن جانوران را از بند رها سازد و بواسطه حیاط بیاورد. این جانور را درکنار من قرار دادند و سپس ارباب و نوکر ما را بادقت باهم مقایسه کردند و باز چندین بار کلمه "یاهو" میان آنها ردوبدل شد. وحشت و پریشانی و شگفتی من حدومیزان نداشت زیرا چون نیک نگریستم در آن حیوان نفرت‌انگیز ترکیب و اندام انسان کاملی را مشاهده کردم. البته چهره‌اش تخت و پهنه بود. بینیش فرورفتگی داشت، لباس کلفت و دهانش گشاد بود. پاهای جلوئی "یاهو" جز بلندی ناخن‌ها و زمختی و تیرگی رنگ و پریشمی آن، با دست‌های من تفاوتی نداشت. پاهای او نیز باداشتن همان اختلافات ظاهری درست شبیه پاهای من بود. البته این قسمت را تنها من میدانستم زیرا اسبها با بودن کفش و جوراب از شکل پاهای من بی‌خبر بودند. خلاصه هر قسمتی از بدن ما صرف نظر از پشم و رنگ باهم تناسب داشت. بزرگترین اشکالی که اسبها با آن رو برو بودند مابقی بدنم بود که لباس آنرا میپوشاند و بظاهر مرا از "یاهوها" متمایز میساخت. معلوم بود که اسب‌ها به ماهیت لباس پی‌نبرده بودند. اسب کرندربیشها درمیان سم خود گرفت و آنرا من تعارف کرد. من ریشه را برداشتم و پس از آنگه آنرا بوئیدم دوباره مودبانه‌بُوی پس‌دادم. وی از لانه "یاهو" یک تکه گوشت الاغ آورد که چون بی‌اندازه متعفن بود با نفرت از آن روی برگرداندم. وی سپس آن گوشت را جلو "یاهو" افکند و آن جانور با حرص بسیار گوشت را بلعید. اسب کرند سپس توده‌ای از کاه و آخری پر از جورا بمن نمود اما من سرم را تکان دادم

از جوی بود که در شیر جوشانده بودند و اسب پیراین غذا را گرم‌گرم با ولع خورد و سایر اسپها آنرا سرد صرف نمودند. آخر آنها را دایره‌وار وسط اطاق‌نهاده بودند و این آخر قسمت‌های جداگانه‌ای داشت چنانکه هراسب در برابر قسمتی روی مقداری کاه قرار گرفته و غذا میخورد. در وسط علف‌دان بزرگی بود که بقسمت‌هاراه داشت بطوریکه هریک از اسپها و مادیانها یونجه و علوفه و جو خود را جداگانه میخوردند و طرز غذا خوردن شان نیز بسیار مودبانه و از روی نظم بود. کره‌ها در هنگام غذاخوری بسیار محجوب و با ادب بودند و ارباب و خانمش با مهربانی و خوشروئی از مهمانشان پذیرائی میکردند. اسب خاکستری دستورداد من در کنارش باستم و وی و اسب پیر مدتی در حالیکه کرارا "من اشاره میکردند و کلمه "یاهو" را بر زبان میراندند درباره من صحبت کردند. در این میان دستکشها یم را بدمستم کرده و ارباب خاکستریم چون اینکار را مشاهده نمود بی‌اندازه حیرت کرد و با ایما و اشاره از من جویا شد که با پاهای جلویم چه معامله‌ای کرده‌ام. وی سوالی چهار بار سمش را روی دستکشها یم نهاد و گویا میخواست بفهماند که دستکشها یم را بشکل نخستین درآورم. من نیز به تبعیت از دستورش، دستکشها یم را کندم و در جیب نهادم. این جریان باعث شد که صحبت آن دو بدرزا بکشد اما رفتارم مورد پسند و خوشنودی همگی واقع شد و من بزودی از نتایج مطلوب آن بمهربندگردیدم. بنابر دستور داده شد کلماتی را که فرا گرفته بودم در حضور اسب پیر تکرار کنم و ارباب در عین حالیکه غذا میخورد اسمی جو، شیر، آتش، آب و اشیاء دیگری را بنم آموخت.

در پایان نهار ارباب مرا بکناری برد و با اشاره فهماند که وی در زمینه تغذیه من بی‌اندازه نگران و ناراحت است زیرا خوراکی را که مناسب حال من باشد سراغ ندارد. (جو را بزبان آنها "هلونح" میگویند و این کلمه را من در سه‌بار تکرار کدم). هرچند در نخستین وهله از خوردن جو خودداری کرده بودم اما بعد چنین بنظرم آمد که میتوان بوسائلی با آن نانی

تهیه کرد و این نان با شیر گاو تا هنگامیکه از این سرزمین گریخته و نزد همجنسان خود بروم ، برایم کفايت میکند .

اسب خاکستری بیدرنگ به یک مادیان سفید دستوری داد و مادیان در یک نوع سینی چوبی برایم مقداری جو آورد . این جو را من روی آتش تاحدی که ممکن بود بو دادم و سپس با دستهایم بقدرتی آنرا سائیدم که پوست آن برآمد . آنرا در میان دوستگ کوبیده آرد کردم و آرد را با قدری آب آمیخته خمیری بوجود آوردم . این خمیر را روی آتش نهادم و چون اندکی پخت آنرا همچنان گرم با شیر صرف کردم . البته در نخستین بار این غذا برای من بی اندازه بی مزه و ناگوار بود اما چون چاره‌ای نبود بزودی با آن عادت کردم . وانگهی برای من زیاد اتفاق افتاده بود که با خوراک نامناسبی بسازم و این نخستین موردی نبود که به قناعت طبیعت انسانی پی میبردم . از طرف دیگر من بخاطر ندارم که در دوره اقامتم در آن جزیره حتی برای یک ساعت هم باشد خودم را بیمار و ناراحت احساس کنم .

با وجود این گاهی موفق می‌شدم دامی گستردۀ و خرگوشی و یا پرندۀ‌ای را شکار کنم . گاهی نیز بعضی نباتات قابل خوردن را در دشت‌ها جمع آوری کرده و بعنوان سالاد ضمیمه‌غذایم میکردم . گاهی هم اتفاق می‌افتد که اندکی کره تهیه میکردم و میخوردم . در روزهای نخست از نبودن نمک بسیار در عذاب بودم اما بزودی به بی‌نمکی غذا عادت کرده و دیگر نیازی با آن نداشتم اکنون مصرف فراوان نمک را که در میان مردم متداول است نوعی از تجمل میدانم . چون شب آمد ارباب برای خواب من مکانی را تعیین کرد . این مکان در حدود شش متر از خانه فاصله داشت و از طویله یا هوها مجرزا بود . در آنجا من مقداری کاه یافتم و خودرا با لباس‌هایم پوشانده دراز کشیده و به فکر فردا و سرانجام کارم بخواب شیرینی فرو رفتم .

فصل شانزدهم

گولی ورزبان اسب‌ها را می‌آموزد

از بدورودم تلاش‌اصلی من منحصر به‌آموختن زبان اسبها شد. اربابم (بعد از این اسب خاکستری را باین نام خواهم خواند) و فرزندانش و هریک از نوکران خانه بسیار مایل بودند که زبان خودرا بمن بیاموزند زیرا آنها موضوع اینکه حیوانی وحشی، صفات معقولی را داشته باشد معجزه‌ای می‌پنداشتند. من اشیاء رایکاییک با آنها مینمودم و از نام آن جویا می‌شدم و سپس چون تنها می‌ماندم آنرا در دفترم یادداشت می‌کردم برای اینکه کلمات را درست تلفظ کنم از اعضای آن خانواده درخواست مینمودم که کلمات مورد نظر را هرجه بیشتر برایم تکرار کنم. بخصوص اسب کرند که نوکر اربابم بود باذوق و اشتیاق فراوان مرا در این زمینه کمک می‌کرد. کنجکاوی و ناشکی‌بائی اربابم بحدی بود که اغلب ساعت بیکاریش را با آموختن من اختصاص میداد. وی یقین داشت "البته ارباب این موضوع را بعدها بمن گفت" که من یا هو هستم اما از استعداد دارم و ادب و پاکیزگی من بسیار در شگفت بود زیرا این صفات

کاملاً "در نقطه مقابل خصوصیات زندگی آن جانورها قرار داشت وی بخصوص در زمینه لباس‌هایم چیزی سر در نمی‌آورد زیرا گاهی چنین می‌پنداشت که آنها عضوی از اعضاء بدن من هستند. علت هم داشت زیرا من چون همهٔ خانواده بخواب میرفتند لباس‌هایم را می‌کندم و می‌خوابیدم و با مداران نیز قبل از اینکه آنها بیدار شوند لباس می‌بیوشیدم. اربابم بسیار میل داشت بداند که از کجا آمدہ‌ام و عقل و شعوری را که در همهٔ حرکات و رفتارم نمایان است چگونه بدست آورده‌ام. وی بسیار مشتاق بود که داستانم را از زبان خودم بشنود و چون موفقیت پیاپی مرا در آموختن کلمات و جملات زبان مشاهده می‌نمود امیدوار بود که بزودی آرزویش برآورده شود. پس از گذشتن مدتی در حدود ده هفته من قادر بودم اغلب سوالاتی را که می‌کرد بفهمم و چون سه‌ماه که گذشت می‌توانستم پاسخهای نسبتاً "قابل درکی" بدهم. ارباب بخصوص می‌خواست بداند که من از چه سرزمه‌یی با آن مکان آمدہ‌ام و فن تقلید یک موجود معقولی را چگونه آموخته‌ام زیرا یاهوها که من از لحاظ سروdest و چهره شباهت کاملی با آنها داشتم هر چند علائمی از حیله‌گری و علاقه و تمایل مفرط به شرارت و فتنه داشتند، از همهٔ حیوانات دیگرکمتر قابل تربیت و پرورش بودند. در پاسخ گفتم که من از مکانی بسیار دور با تفاق عده‌ای از همچنسان خود از طریق دریا بوسیله یک ظرف بسیار بزرگ تو خالی که از تنه درخت ساخته شده است با آن سرزمه‌یی آمدہ‌ام. همچنین بُوی گفتم که همراه‌هایم مرا در ساحل آن سرزمه‌یی پیاده کرده و خود رفته‌اند. البته من بسیار زحمت کشیدم تا توانستم بکمک اشارات فراوانی جریان را بُوی بفهمانم. ارباب در پاسخ گفت که گویا من اشتباه می‌کنم و یا چیزی را می‌گوییم وجود ندارد (در زبان آنها کلمه‌ای که مفهومش دروغ ویا فریب باشد یافت نمی‌شود). زیرا وی بخوبی میداند که در آن ظرف دریا ممکن نیست سرزمه‌یی وجود داشته باشد و همچنین وی واقع است که عده‌ای حیوان وحشی نمی‌توانند یک ظرف چوبی را بحرکت درآورده و بهر نقطه که میل دارند روان شوند. وی حتم داشت که هیچیک از هوئین هنمه‌ها قادر نیست چنین

ظرفی را بسازدواگر هم چنین چیزی امکان پذیر باشد اداره کردن آنرا هرگز از جنس یاهو انتظار نخواهد داشت. من بار باب گفتم که بیان جریانات هنوز برای من بسیار دشوار است اما امیدوارم بزودی پیشرفت بیشتری کرده و قادر باشم از معجزات بسیاری وی را باخبر سازم. در اینجا ارباب از روی لطف به ما دیان و کره‌های خود و همچنین بهمه نوکران خانه دستور داد تا از هر فرصتی استفاده کرده و در تعلیم من کوتاهی نورزند. خودش نیز هر روز دو الی سه ساعت باین‌کار مشغول می‌شد تا هرچه زودتر در قدرت بیان مهارت پیدا کنم. عده‌ای از اسبها و مادیانهای ارجمند آن ناحیه چون شنیده بودند که در نزد اربابم یا هوی شگفت‌انگیزی وجود دارد و این یاهو بزبان هوئین‌هنمهای سخن میراند و در گفته‌ها و حرکاتش علائمی از هوش و شور مشاهده می‌شود بخانه ارباب می‌آمدند تا مرا ببینند. آنها نیز بسیار خوش داشتند که با من صحبت کنند. سوالاتی بکنند و پاسخهایم را بشوند. بدین ترتیب من در مدت پنج ماه از روز ورودم با آن سرزمین چنان پیشرفت کردم که هرچه گفته می‌شد بخوبی می‌فهمیدم و پاسخ میدادم.

اسبهائی که بمنظور دیدارم بخانه ارباب می‌آمدند باور نداشتند که من یک یاهوی حسابی باشم زیرا پوشش من تفاوت کاملی با آن جانوران داشت. آنها در شگفت بودند از اینکه جز در روی سر، و صورت و دستهایم مؤی مشاهده نمی‌کنند اما این راز بر اثر حادثه‌ای برای اربابم افشا گردید:

قبل‌ا" برای خواننده عزیز شرح داده‌ام که چون همه آن خانواده بخواب میرفتد من لباسهایم را کنده و می‌خوابیدم. یک روز صبح زود اربابم اسب کرند را که پیشخدمتش بود پی من فرستاد. چون وی بخواب‌گاهم آمد من درخواب بودم. لباسهایم بکناری افتاده بود و پاهایم تا کمر پدیدار شده بود. چون از صدای وارد شدنش بیدار شدم احساس کردم که در هنگام گفتن پیغام ارباب تاحدی گیج و پریشان است. اسب کرند سپس نزد ارباب رفت و با آشفتگی تمام هر چه دیده بود بوی باز گفت. این جریان برای من بزودی آشکار گشت زیرا چون لباسهایم را شتابان پوشیده نزد ارباب رفتم

وی درباره آنچه نوکر شگزارش داده بود از من بازخواست کرد . وی گفت از قرار معلوم من در هنگام خواب شکل دیگری دارم که با شکل همیشگیم متفاوت است . از طرف دیگر طبق گزارش اسب کرند قسمتی از بدنم بسیار سفید ، قسمتی زرد رنگ و قسمتی هم تیره رنگ است . من تا آن هنگام اسرار لباسم را از همه پنهان داشته بودم تا بدین وسیله خود را از نژاد لعنتی یا هو متمایز سازم اما اکنون دیگر کار از کار گذشته بود . و انگهی من میدانستم که بزودی لباسها و کفشها یم پاره پاره شده و از بین خواهد رفت زیرا وضع آنها بسیار بد بود و در این صورت مجبور میشدم از پوست یا هو و یا حیوان دیگری برای خود لباسی و کفشهی تهیه کنم . شکی نبود که همین کار باعث فاش شدن اسرارم میشد . لذا روی بار باب کرده گفتم که در میهن من مردم عادت دارند بدنشان را چه از لحاظ ادب و چه برای حفاظت از گرما و سرما با پوششی که از پشم بعضی حیوانات تهیه شده است بپوشانند . اما آنچه مربوط به شخص خودم است من حاضر هستم بیدرنگ وی را در صحت گفته هایم متقاعد سازم . منتها از نمایاندن بعضی از قسمتهای بدنم که بحکم طبیعت ما عادت داریم آنها را پنهان بداریم معذورم . ارباب در پاسخ مگفت که گفته های من و بخصوص قسمت اخیر آن بسیار عجیب و غیرقابل درک است زیرا وی نمیتواند دریابد که چنانچه طبیعت بما چیزی اعطای کرده است بچه جهت حکم میکند آنرا بپوشانید و پنهان داریم . وی افزود که او و خانوادش از نمایاندن هیچیک از اعضای بدنشان شرم ندارند با وجود این بمن اجازه داد که هر طور میل دارم آنچنان کنم . در نتیجه من نخست تکمه های کتم را گشوده آن را از تن بدر آوردم و سپس بترتیب جلیقه و کفش و جوراب و شلوارم را نیز کندم . بعد قسمت بالای پیراهنم را تا کمر پائین کشیدم و قسمت زیرین آنرا بالا برده بوسط بدنم مانند کمر بندی محکم کردم تا عورتم را پوشیده باشم . ارباب با کنجکاوی و شگفتی فراوان عملیات و حرکات مرا میپائید سپس با اسمش لباسهایم را یکی پس از دیگری برداشت و بادقت بسیاری آنها را ورانداز کرد . بعد بملایمت پوست بدنم را لمس کرد ، در گردانگرد من چندین بار

چرخید و سپس گفت که بدون شک من یک یاهوی حسابی میباشم. با وجود این من از لحاظ نرمی و سفیدی و صافی پوست، فقدان مو در بعضی از قسمتهای بدن، ترکیب و درازای چنگالهای جلو و عقب و همچنین در ظاهر اینکه گویا همواره روی دوپای عقبی راه میروم با همچنان خود تفاوت بسیاری دارم. پس از این اظهارات ارباب معاينه بدنم را کافی دانست و اجازه داد لباسهایم را بپوشم بخصوص که از سرما میلرزیدم. از اینکه ارباب همواره مرا یاهو مینامید یعنی مرا با نام آن جانور نفرت‌انگیز میخواند اظهار نارضایتی کردم و تقاضا نمودم که از آن پس این کلمه را درباره من بکار نبرد و همچنین دستور دهد تا اعضای خانواده‌اش و دوستانش نیز از استعمال این کلمه خودداری کند. در عین حال درخواست کردم که موضوع پوشش عاریتم را دستکم تا هنگامیکه لباسهای موجودم از بین نرفته است از دیگران پنهان دارد و بهاسب کرند نیز که از موضوع باخبر است دستور دهد آنرا فاش نکند. ارباب از روی لطف و مهربانی با همه گفته‌هایم موافقت کرد و اسرار من همچنان مكتوم ماند تا بالاخره لباسهایم بتدریج پاره‌پاره شد و من مجبور بودم با قداماتی دست زنم که فقدان آنرا جبران نمایم و شرح جریان آن بعداً "خواهد آمد. سپس ارباب از من خواست که بمساعی خود در زمینه آموختن زبانشان هرچه بیشتر بیفزایم زیرا وی بیشتر از استعداد من در زمینه بیان واستدلال در شگفت بود تا از ترکیب اندام - خواه این اندام پوشیده و خواه بدون پوشش باشد. وی افزود که با ناشکی‌بائی تمام انتظار میکشد تا بنا بقولم برای او از معجزه‌های کشورم سخن برانم.

از آن روز بعد ارباب تلاش خود را در زمینه آموزش من دوباره کرد، مرا همراه خود بمهمانی میبرد، بدستانش میسپرد که با من خوب رفتار شود اینکار باعث خوش مشربیم خواهد شد و درنتیجه میتوانم بهتر آنهار اسرگرم سازم. و نیز هر روز در ضمن اینکه مرا تعلیم میداد پرسشهایی هم میکرد و من در حدود امکانات خود بوى پاسخ میدادم. مثلًا "وی میل داشت که کشتی را برایش وصف کنم و من با عباراتی ساده برای و ساختمان

و ماهیت کشتی را تشریح کردم و ضمناً "دستمالم را درهوا گرفته باان فوت کردم تا بوي بفهمانم که کشتی چگونه بر اثر روش باد بحرکت میآيد.

وي سپس پرسیدکه اين کشتی را چه کسی میسازد و گونه هوئین هنمهای (مفهوم اصلی اين کلمه "کمال طبیعت" است) کشور من اطمینان داشته باشد که حائز وحشی آنرا اداره میکنند؟ در پاسخ گفتم که از ادامه صحبت معذورم و تنها در صورتی حاضرم به سخنان خود ادامه دهم که وي قول شرف بدھد از گفتارم رنجش حاصل نکند. ارباب موافقت کرد و من دوباره بسخن آمده برای وي شرح دادم که کشتی بdest موجوداتی چون من ساخته میشود و این موجودات چه در میهنم و چه در کشورهای دیگر بیگانه موجودات معقولی هستند که بر همه حیوانات دیگر حکومت دارند. من متذکر شدم که چون باین سرزمین آمده و رفتار و اخلاق معقولانه هوئین هنمهای را مشاهده نمودم بسیار حیرت کردم همچنانکه وي و دوستانش چون در من علائمی از هوش و شعور یافتند بشکفتی فراوان گرفتار شدند. سپس گفتم که چنانچه بخت نیک دوباره مرا به زادگاهم برساند و ماجراهای خود را در این سرزمین برای دیگران شرح دهم هر شنوندهای چنین میپندارد که من چیزی را میگویم که وجود ندارد و همه داستان را از آغاز تا پایان "با فهمام" به علاوه با همه احترامی که نسبت بوي و خانواده و دوستانش دارم و بادر نظر گرفتن قولی که در زمینه عدم رنجش از سخنانم بمن داده است. ناگزیرم نکته حساسی را یاد آور شوم. یعنی بگویم هیچیک از مردم کشور من چون داستان مرا بشوند هرگز باور نخواهند کرد که در سرزمینی، هوئین هنمهای حاکم باشند و يا اینکه یاهوها در جرگه حیوانات بشمار آیند. چون اظهار داشتم که در کشورم یگانه حیوانات و حاکم همان یاهوها هستند ارباب متذکر شد که این امر بکلی خارج از دایره ادراک و فهم اوست و خواست بداند آيا ما در کشورمان از نژاد هوئین هنمهای داریم يا خیر و اگر داریم به چه کاری مشغولند؟ بوي گفتم که از آن نژاد در میان ما بسیار است و آنها در نابستان در دشت و صحراء میگردند اما در زمستان در خانه‌ها نگهداری میشوند. نوکران

یاهو بدنشان را مالش میدهد و پاک میکنند، پایشان را شانه میزنند، با آنها جو و ینجه میخورانند و رختخوابشان را آماده میسازند. ارباب در پاسخ گفت: "من گفته‌های ترا درک میکنم و اکنون برایم همه‌چیز روشن و آشکار است زیرا از سخنات چنین بر می‌آید که صرف نظر از ادعای یاهوها مبنی برداشتن عقل و شعور، بازهم هوئین‌هنمهای اربابان شما هستند. من از صعیم قلب آرزو میکرم که یاهوهای ما نیز مانند یاهوهای کشور شما سریزیر بودند و حرف شنوى داشتند" از ارباب تقاضا کردم که با اجازه، وی از ادامه گفتارم خودداری کنم زیرا یقین داشتم که شرح جزئیات موضوع بطور حتم برای او بسیار ناخوش‌آیند خواهد بود. اما ارباب اصرار ورزید و گفت مایل است با همه، جریان کار، چه خوب و چه بدآشناei یابد. با جبار اطاعت کردم و اعتراف نمودم که هوئین‌هنمهای کشورم اصیلترین و زیباترین حیوانات هستند و درنیرو و سرعت نظیر ندارند. اما آنها را ما اسب مینامیم. چنانچه این اسبهای بدمان برجسته تعلق داشته باشند دراینصورت از آنها برای مسافت و اسبدوانی و کشیدن کالسکه استفاده میکنند و با آنها با مهربانی بسیار رفتار میکنند: اما چون بیمار میشوند و یا پاها یشان قدرت خود را از دست میدهد، آنها را میفروشند و بکارهای کثیف گوناگونی میگمارند تا بمیرند. در اینمورد پوست اسب را میکنند و میفروشند و لاشهاش را به بیابانی می‌افکنند تا سگ‌ها و پرندگان لاشخوار آنرا ببلعند.

اما اسبهای عادی که بروستائیان و درشکه‌چیها و مردمان معمولی تعلق دارند وضعشان باین خوبی نیست زیرا آنها را بکارهای دشوار و سخت میگمارند و خوراکشان هم بد است. من هر طورکه میتوانستم طرز سواری، شکل و مصرف افسار، زین، مهمیز، شلاق، براق و چرخها را برای وی شرح دادم. در عین حال خاطرنشان ساختم که مالوچ بخصوصی را از جسم بسیار سختی بنام آهن بهم اسب میکوبیم تا سم در هنگام مسافت در جاده‌های پرسنگ آسیب نبیند ارباب ضمن ابراز تنفر و رنجش فراوان در حیرت بود که ما چگونه جرات کرده و به گرده هوئین‌هنمی سوار میشویم. زیرا وی عقیده

داشت که ناتوانترین نوکر خانه‌اش از طریق غلتیدن روی زمین میتواند نیرومندترین یاهورا خرد و خمیر کند. من در پاسخ بُوی گفتم که اسبهای ما از سه الی چهار سال برای هر کاری که مورد نظر است تمرین نمی‌بینند و آنهایی را که بسیار سرکش هستند بگاری می‌بندند. اسبها را در هنگام جوانی برای هرگونه شبیه‌نشانی کنک سختی می‌زنند و آنها نسبت به تشویق و مجازات حساسیت بسیار دارند. علاوه بر این اسبهای کشور ما مانند یاهوی‌های این سرزمین دارای هیچ‌گونه فهم و شعور نیستند برای اینکه گفته‌های مرا درک کند محبور بودم اغلب مطالب را بطور مثل و کنایه شرح دهم زیرا زبان آنان بعلت محدود بودن نیازمندیها و هیجانها و احساساتشان از لحاظ کلمات و عبارت غنی نبود.

ارباب با من موافقت نمود که چنانچه سرزمینی وجود داشته باشد و یاهوها یگانه موجودات معقول آنجا باشند در این صورت عدالت حکم می‌کند که آنها بر حیوانات دیگر فرمانروائی داشته باشند زیرا شعور و منطق همیشه بر نیروی حیوانی فایق می‌آید. اما وی با در نظر گرفتن ساختمان جسمانی من عقیده داشت که چنین جثه‌ای برای بکاربردن این شعور در شئون مختلف زندگانی نامناسب است. وی گفت درست است که من از لحاظ پاکیزگی و موزونی اندام با یاهو تفاوت دارم اما از لحاظ محسنات اساسی مقایسه بین یاهو من بضرم تمام خواهد شد. مثلاً "ناخن‌های من چه برای پاهای جلوئی و چه عقبی هیچ‌گونه سودی در بر ندارند. وی حتی نمیتواند آنها را پا بنامد زیرا هرگز ندیده است که من بر آنها تکیه کرده و راه بروم. و انگهی آنها بقدرتی سرم هستند که سختی زمین را نمیتوانند تحمل کنند! سپس وی از هر عضوی از بدن من ایرادی گرفت — صورتم پهن و تخت است، برجسته است، دیدگانم در جلو قرار دارند و من بدون اینکه سرم را برگردانم نمیتوانم بد و طرف خود بنگرم، نمیتوانم بدون اینکه دستم را بدھان ببرم غذا بخورم و بالاخره بدن من هیچ‌گونه وسایل محافظتی در مقابل گرما و سرما ندارد و من همواره بکار خسته‌کننده و کسالت‌آور کنند و پوشیدن لباس محکوم هستم!

با وجود این وی در اطراف این موضوع دیگر بحثی نخواهد کرد و بهتر میداند که با زندگانی شخص و ماجراها و حوادث قبلی من آشناشی پیدا کند . من گفتم که در جزیره‌ای بنام انگلستان از پدر و مادر محترمی متولد شده‌ام . هادینهای از جنس خودم که ملکه نام دارد براین جزیره فرمان روائی میکند . معلومات من در رشته جراحی است که فن معالجه زخم‌های بدن میباشد . خانه‌ام را برای تحصیل ثروت ترک کرده‌ام . تا چون به میهنم باز گردم زندگی خود و خانواده‌ام را بتوانم تامین کنم . سپس آخرین مسافت خود را تا آنجاییکه ناویان مرا در اطاقم زندانی ساختند برای وی باز گفتم . در اینجا ارباب درمیان حرفم دوید و پرسید که چگونه پس از آن همه مصائب و سختی من توانستم کسانی را از کشورهای مختلف بجای ناویان متوفی خود متقاعد سازم که با من بدر یا بروند . در پاسخ گفتم که آنها اشخاص سیه بختی بودند و بر اثر فقر و بیچارگی و یا ارتکاب جنایاتی مجبور بودند زادگاه خودرا ترک کرده و دل بدريا بزنند . آنها از بازگشت به میهن‌شان واهمه داشتند زیرا در آنجا ممکن بود سردار بروند و یا درگوش‌های از زندان از گرسنگی و سختی جان‌بسپارند . بدینجهت هم چاره‌ای نداشتند و میبايستی وسائل امراض و معاش خودرا در نقاط دیگری جستجو کنند . ارباب چندین بار درمیان حرفم دوید و من مجبور بودم با مثالهای متعدد وی را در ماهیت جنایات گوناگونی که باعث فرار ناویان من از کشورشان شده بود وارد سازم . این کار بسیار دشواری بود و من چندین روز پیاپی توضیح دادم تا سرانجام مفهوم گفته‌هایم را دریافت . وی بهیچوجه قادر نبود درک کند که چه چیزی میتوانست اشخاص را تحریک و یا وادار کند اینگونه فسادها را برخود روا دارند . من سعی کردم وی را از تشنگی قدرت و ثروت ، عوارض هولناک شهوت و کینه و حسادت باخبر سازم . ارباب چون گفته‌هایم را می‌شنید ، دیدگانش را با حیرت و نفرت مفرط بالا میبرد و درست قیافه کسی را داشت که قوه تخلیه‌اش با چیز نادیده و ناشنیده‌ای برخورد کند و مبهوت بشود . قدرت ، حکومت ، جنگ ، قانون ، مجازات و هزاران چیزهای دیگر در زبان آن قوم

عبارات و یا کلمات شاخصی نداشتند و این امر برای من تولید اشکال بسیاری می‌کرد و بالنتیجه بزحمت می‌توانستم منظورم را بوی بفهمام . و درک سخنان من برای آنان بسیار مشکل برد .

فصل هفدهم

گولی ور در پرامون انگلستان سخن میراند

باید خاطرنشان سازم که این مطالب خلاصه درسال زندگی من در هؤین - هن‌مها "میباشد زیرا هرقدر که من در زبان هؤین‌هnmها پیشرفت بیشتری میکردم بهمان اندازه ارباب طالب جزئیات هر موضوعی میشد و نگاشتن آن برایم مقدور نیست. من وضع کلی اروپا را درحدود امکان برای وی ترسیم نمودم، از بازرگانی و صنایع و هنرهای زیبا و علوم سخن راندم و پاسخهای من در برابر سئوالات او چون در اطراف موضوعات گوناگون و مختلفی دور میزد باعث میشد که مطالب تازه‌ای بمعیان آید و بدین طریق بحث ما پایان نداشت. من داستان انقلابی را که شاهزاده اورانژ در فرانسه بر پا کرده بود و همچنین جنگ طولانی بزرگترین کشورهای مسیحی علیه فرانسه را برای وی باز گفتم. بوی گفتم که بطور تخمین در طی این جنگ درحدود یک میلیون یا هو کشته شده، بیش از صد شهر ویران و سه برابر آن کشته سوخته و یا غرق شده است. ارباب از من علت و محرك اینکه کشوری علیه

کشور دیگری وارد جنگ میشود جویا شد و در پاسخ بُوی گفتم که اینکار علل فراوانی دارد اما من با ذکر چند علت اصلی اکتفا خواهم کرد. گاهی جاه طلبی سلاطین باعث جنگ میشود زیرا آنها سرمیں و یا تعداد نفوس کشورشان را کافی برای حکومت کردن نمیدانند. گاهی نیز فساد وزیران آتش جنگ را مشتعل میسازد زیرا آنها بدینوسیله قصد دارند فریادهای شکایت آمیز مردم را که ناشی از بدی وضع حکومت آنهاست خاموش و خفه سازند. در ضمن اختلافات نظر و عقیده نیز تاکنون باعث ریختن خون میلیونها نفر شده است و در هنگام بروز این اختلاف نظر، جنگهای ما خشن‌تر، خونین‌تر و طولانی‌تر میباشد بخصوص در اطراف موضوعات ناچیز و غیر مهم بوجود آید. گاهی دو سلطان باهم وارد جنگ میشوند تا بدینوسیله معلوم کنند که کدام یک از آنها باید سلطان ثالثی را از ملکش محروم سازد در صورتیکه هیچیک در زمینه آن ملکداری هیچگونه حق و ادعای واقعی و منطقی نمی‌باشد. گاهی نیز سلطانی با سلطان دیگری وارد جنگ میشود زیرا بیم آنرا دارد که آن سلطان باوی وارد جنگ شود. بعضی اوقات بعلت اینکه دشمن بسیار قویست و برخی اوقات بالعکس بسبب اینکه دشمن بسیار ضعیف است جنگی برپا میشود. گاهی هم کشور همسایه چیزی را که ما داریم ندارد و یا چیزی دارد که ما نداریم در اینصورت ما باهم وارد جنگ میشویم و این جنگ بقدرتی ادامه می‌یابد که سرانجام آن چیز را یا میدهیم و یا میگیریم. ارباب چنین نظر داد: "آنچه درباره جنگ برای من شرح دادید بطريق احسن ماهیت و معنی شعور ادعائی همنوعان شما را آشکار میسازد. با وجود این خوشبختانه رسوائی این کار بیشتر از خطر آن است زیرا طبیعت شمارا چنان آفریده است که از وسائل آسیب و گزند رساندن کاملاً محروم هستید. دهانهای شما با سایر قسمت‌های صورتتان در یک سطح واقع شده است و بر جستگی ندارد. در اینصورت شما مشکل است بتوانید در جریانی خصوصت آمیز یک دیگر را گاز بگیرید مگر که اینکار با موافقت طرفین باشد؛ پاهای جلوئی و عقبی شما نیز بقدرتی کوتاه و ظریف است که یکی از یاهوهای این سرمیں میتواند بردوازده

یاهوی کشور شما فایق آید . بدین جهت چون تعداد تلفات فراوان شما را میشنوم چنین می‌پندارم که چیزی را میگوئید که وجود ندارد !

دربرابر این سخنان من سرم را تکان دادم و نتوانستم از لبخند زدن خودداری کنم . از طرف دیگر چون بافنون جنگی آشناei داشتم برای وی چگونگی و مفهوم توب ، تفنگ ، طیانچه ، گلوله ، باروت ، شمشیر ، سرنیزه ، نبرد ، محاصره ، عقب‌نشینی ، حمله ، نقب‌زدن ، بمباران شدید و نبرد دریائی را شرح دادم . سپس برای وی مجسم ساختم که چگونه کشتی‌ها با هزاران نفر سونشین به قعر دریا می‌روند . و چگونه دریک نبرد بیست‌هزار نفر از هر طرف کشته می‌شود . سپس ناله‌های هنگام مرگ ، دود باروت ، فریاد و همه‌مه ، لهشدن در زیر پاها ای اسب ، فرار ، تعقیب پیروزی ، تاراج و غارت ، آتش‌سوزی و ویرانی را برای وی ترسیم نمودم علاوه بر این بمنظور اثبات شجاعت و دلیلی هم‌می‌هنان عزیزم برای وی شرح دادم که آنها چگونه هنگام محاصره شهری دربرابر دیدگان خودم دریک لحظه صدمتر از دشمنان را نیست و نابود کردند و چگونه در هنگام جنگ دریائی یک کشتی را منفجر ساختند و صدها نفر سونشینان آن بر اثر انفجار در فضا پراکنده شدند . چگونه تکه‌های متلاشی شده بدن ناویان از آسمان بزیر می‌بارید و چگونه ناظرین جریان از این منظره لذت می‌برند ؟ قصد داشتم بیش از این به شرح جزئیات پیردازم اما ارباب دستور داد که خاموش شوم . وی گفت هر کس با طبیعت یاهوها آشنا باشد با آسانی می‌تواند باور کند که چنین حیوان نفرت‌انگیز و فاسدی استعداد همه‌کارهای نامبرده را دارا است بخصوص هنگامیکه نیرو و حیله‌گریش با کینه‌جوئی و بدخواهی او مساوی باشد . ارباب افزود که در پیرامون موضوع جنگ در این جلسه و در جلسات سابق مطالب بسیار سنیده است اکنون میل دارد درباره موضوعی که وی را به حیرت افکنده است سخن براند . من بوی گفته بودم که بعضی از سونشینان کشتیم از طریق قانون خانه خراب شده و کشورشان را ترک کرده بودند . در ضمن هر چند مفهوم قانون را نیز بارباب فهمانده بودم اما وی متغیر بود که چگونه ممکن است قانون

باعث خانه‌خرابی کسی گردد در صورتیکه قانون برای حفظ حقوق مردم تنظیم شده است.

بوی گفتم که در میان ما عده مخصوصی هستند که از ایام جوانی در فن معینی تعلیم می‌گیرند تا بتناسب پولیکه از این و آن دریافت میدارند ثابت کنند که سفید، سیاه و سیاه، سفید است. ماقبلی مردم در حکم بر دگان این قوم هستند. بطور مثال چنانچه همسایه‌ام از گاو من خوش بیاید، برای اثبات حقانیت خود در امر تصرف گاو و کیلی می‌گیرد و چون مطابق قانون هیچکس حق ندارد شخصاً "از خود دفاع کند لذا من نیز برای دفاع از حقوق مجبورم وکیل دیگری را اجیر کنم.

این حقوق‌دانها در هنگام محاکمه سعی دارند در ماهیت موضوع وارد نشونداما در عرض بمواردی که ابداً "باموضع اصلی رابطه ندارد تکیه کرده فریاد می‌زنند. حرارت بخراج میدهند و بحد کمال آوری و راجی می‌کنند.

آنها هرگز میل ندارند بدانند که طرف من چه حقی و یا عنوانی نسبت بگاو من دارد و برای اثبات حق خود چه دلایلی را ارائه میدهد. بلکه همه استدلال آنها متوجه آنست که آیا گاو سرخ یا سیاه و شاخه‌ایش دراز یا کوتاه است. محوطه‌ای که این گاو چرا می‌کند گرد و یا چهارگوش است این گاو را درخانه میدوشند و یا اینکار در چراگاه انجام می‌گیرد. گاو مورد نظر چه بیماریهایی داشته است و الی آخر... پس از این جریانات ادامه محاکمه به وقت دیگری موكول می‌گردد و این تعطیل موقتی دادگاه باندازه‌ای تکرار می‌شود که ممکن است صدور حکم ده، بیست و یا سی سال طول بکشد! با وجود توضیحات ارباب قادر نبود در کنده‌ای یا چه محركی می‌تواند این حقوق‌دانها را وادر سازد تا خود را ناراحت سازند، بخود زحمت دهند و در کمال بی عدالتی متعدد شوند که بتوانند به همنوعان خود آزار برسانند و بی‌انصافی کنند. در عین حال چون گفته بودم که این حقوق‌دانها اجیر می‌شوند تا این کارها را انجام دهند ارباب نمی‌توانست بفهمد که منظورم از اجیرشدن چیست. من اشکال بسیاری داشتم تا مصرف پول، چگونگی فلزی که پول از

آن ساخته شده است و ارزش پول را برای وی شرح دهم . بوى گفتم که چنانچه یاهوئی از اين جسم گرانبها بمقدار فراوانی در اختیار داشته باشد میتواند هرچه اراده کند خریداری نماید و بهترین جامه‌ها ، اصیلترین اسبها ، وسیعترین املاک ، گواراترین خوراکها و مشروبات را در دسترس خود داشته باشد . بنابراین چون تنها همین پول است که میتواند همه این کارها را انجام دهد لذا یاهوهای کشورما هرقدر هم پول زیادتری داشته باشند باز میپندارند که ثروتشان برای خرج کردن وبا اندوختن کافی نیست یاهوی ثروتمنداز شمره زحمت یاهوی تهید است بهره‌مند میشود و تعداد تهدیدستان هزار نفر در برابریک ثروتمند است . با وجود این اکثریت مردم کشور ماجبور است هر روز در برابر مزد ناچیزی زحمت بکشد و بظری نکبت بار زندگانی کند تا مشتی ثروتمند زندگانی وافر و راحتی داشته باشند . ارباب از گفته‌هایم بیش از پیش در حیرت افتاد زیرا وی عقیده داشت که همه حیوانات حق دارند از محصولات سرزمین خود سهمی داشته باشند و این حق بخصوص برای نژادی از حیوانات که بر سایر نژادهای حیوانی فرمانروائی دارد دحتی است . سپس او پرسید که این خوراکهای گرانبها چیست و به چه جهت عده‌ای از شما آن نیازمند هستید ؟ من انواع و اقسام خوراکهای گوناگونی را که بخاراط داشتم نام بردم ، در عین حال طریقه آن را نیز برای وی شرح دادم . و متذکر شدم که برای تهیه این خوراکها و همچنین نوشیدنیها و چاشنی‌ها و ادویه‌های مختلف کشتی‌ها باید بهمه کشورهای دنیا سری بزنند تا آنها را بدست آورند . سپس علاوه کردم که کشتی‌ها باید دستکم سه بار کره ارض را دور بزنند تا یکی از مادینه‌های برجسته یاهو بتواند ناشتاوی بخورد و یا فنجان چایخوری مناسبی در دسترس داشته باشد . ارباب گفت که کشور شما باید سرزمین بسیار نکبت باری باشد که نتواند برای ساکنین خود خوراک تولید کند . وی بخصوص در شگفت بود که چگونه کشور با آن بزرگی آب نوشیدنی نداردو مجبور است از کشورهای دیگر از طریق دریا نوشیدنی تهیه نماید . من در پاسخ گفتم که انگلستان (زادگاه بسیار عزیزم) قادر است از

روی تخمین مطابق سه برابر مصرف ساکنینش خوراک تهیه نماید . این کشور به عنین تناسب میتواند از غله و یا میوه های بعضی از درختان مشروب هائی بدست آورد که نوشیدنی های بسیار عالی و گوارائی هستند و همین تناسب در تهیه سایر وسائل و ضروریات زندگان نیز صدق میکند . اما ما برای تامین خوشگذرانی و تجمل و زیاده روی با فراد ذکور و اراضی هوی و هوس و حس غرور و خودبینی انان قسمت عمده کالاهای کشور را به سرزمین های دیگر میفرستیم در عوض از آنجا وسائل بیماری ها ، کالاهای زیان آور گوناگون و انواع و اقسام موجودات فساد را به کشورمان میآوریم تا میان ساکنین آن رواج دهیم . برای او توضیح دادم که نوشابه را از کشورهای دیگر بمنظور تامین ذخیره آب و یا سایر نوشابه های مورد نیاز مردم وارد نمیکنم بلکه شراب یک نوع مایع گوارائی است که بما نشاط میبخشد ، ما را از حال طبیعی خارج میسازد ، افکار اندوهناک را محو میکند ، بامیدواری های ما میافزاید ، ترس و نگرانی را از بین میبرد ، برای مدتی از فعالیت عقل و شعورمان جلوگیری میکند ، ما را از استفاده عادی از اعضای بدنمان محروم میسازد تا سرانجام در خواب عمیقی فرومیرویم و دیگر هیچ چیز نمیفهمیم . در ضمن باید اعتراف کرد که چون از خواب بلند میشویم خود را بیمار و افسرده احساس میکنیم و بطور کلی مصرف مشروبات در وجود ما امراض و کسالت های گوناگون تولید کرده زندگانی ما را ناراحت و عمرمان را کوتاه میسازد . علاوه بر همه اینها اکثریت مردم کشور ماز طریق تامین وسائل راحتی و تجمل ثروتمندان و نیازمندی های یکدیگر امارات معاش میکنند . برای مثل هنگامی که من نیاز مند باشم برای خودم در حدود صد نفر کارگر را حمل میکنم . برای ساختمان و اثاث خانه ام عده بیشتری کار کرده اند و جهت تامین آرایش زنم پنج برابر آن عده زحمت کشیده است . من میخواستم با ارباب درباره قوم دیگری که زندگانی خود را از راه پرستاری و مواظبت بیماران تامین میکنند . سخن برانم . اما در اینجا با مشکلات فراوانی رو برو شدم تا توانستم منظورم را بتوانم زیرا هر چند ارباب بخوبی میدانست که هوئین . هنمی

چند روزی قبل از موگش خودرا ناتوان و سنگین احساس میکند و یا بر اثر تصادفی عضوی از بدنش جراحت بر میدارد اما وی عقیده داشت طبیعت که همه آثارش کامل و منظم است ممکن نیست در درون بدن ما بیماریها و دردهایی را راه دهد و از اینرو بسیار میل داشت علت این مصیبت مرموز را بداند . من بوی گفتم که ما در خوراکمان هزار نوع مواد مختلف بکار میبریم و این مواد اغلب در بدنمان اثرات ضدونقیضی را بوجود میآورند ، هنگامیکه گرسنه نیستیم غذامیخوریم و بدون اینکه تشنه باشیم آب مینوشیم . از طرف دیگر شبها تا دیر وقت می‌نشینیم و بدون اینکه لقمهای دردهان بنهیم بنوشیدن نوشابه‌های تند می‌پردازیم . این نوشابه برای ما سستی و تنبلی بار میآورد ، اعضای درونی بدنمان را آتش می‌زند و می‌سوزاند ، معده را خراب میکند و از هضم غذا جلوگیری مینماید . برای مبارزه همین نوع کسالت‌ها و بیماریهای گوناگون دیگر است که در میان ما عده‌ای بخصوصی پرورش می‌یابند که بیمار را مداوا مینمایند و یا ادعای مداوای او را دارند . در اینجا باید از روی صداقت اعتراف کنم که مقایسه بین محسنات فراوان آن چهارپایان نجیب تباھی و فساد جنس بشر باندازه‌ای دیدگان مرا بازکرد و بافق فکری من بقدرتی دامنه داد که بتدریج باعمال و احساسات بشری با نظر دیگری مینگریستم و باین نتیجه رسیده بودم که شرف همجنسان من قابل دفاع نیست . و انگهی در برابر اربابم یعنی کسی که دارای آنچنان قضاوت دقیقی بود و هر روز در هزاران عیب و نقص بشری که من تا آن زمان با آنها پی نبرده بودم مرا متقادع می‌ساخت ، مدافعه جنس بشر امکان ناپذیر مینمود . بعلاوه به پیروی از اربابم در درون خود نسبت به هر نوع دروغ و کذب و تظاهر نفرت فوق العاده‌ای احساس می‌کرم و حقیقت برای من چنان خوش‌آیند و دل‌پذیر شده بود که حاضر بودم همه‌چیز را بخاطر آن فدا کنم هنوز یک‌سال نشده بود که در آن سرزمین بسر می‌بردم اما در همین مدت کوتاه در درون خود به ساکنین آن چنان محبت و حساحتراومی یافتم که جدا تصمیم گرفتم دیگر به محیط جنس بشر بازنگردم و مابقی عمرم را در میان آن هوئین هنمهای شگفت‌انگیز بسر برده در محسنات و اخلاق و تقوای آنها تعمق کنم و خود نیز آنرا در

زندگانی بکار بندم بخصوص که در آن سوزمین صفات ناپسندی وجود نداشت تا مرا بسوی فساد سوق دهد. اما سرنوشت یعنی این دشمن دائم اجازه نداد که چنین سعادتی نصیب من گردد. ارباب عادت داشت مرا مکرر با یاهوها مقایسه کند و این مقایسه اغلب به زیان من و بنفع یاهوها تمام میشد. در زمینه برآفروختن آتش جنگ نیز بنظر وی علل آن از موضوعاتی که باعث نزاع و زد و خورد بین یاهوها میگردید معتبرتر و نافذتر نبود یاهوها برای تحصیل خوردن و گیرآوردن بعضی سنگهای برق از دشت‌ها باهم گلاویز ز میشدند و این سنگها را درست در مکانی پنهان می‌ساختند و از آن حفاظت میکردند. (مانند اروپائیان که ثروت می‌اندوزند). چون عقیده داشتم که طبیعت بشری را بهتر از ارباب میتوانم درک کنم لذا برایم آسان بود که صفات یاهوها را با صفات خودم و سایر هم‌نوعانم تطبیق نمایم از طرف دیگر عقیده داشتم که از مشاهدات شخصی بهتر میتوانم در این زمینه به کشفیات جدیدی نایل آیم. بنابراین اغلب اوقات از ارباب اجازه گرفته به ناحیه مخصوص گلهای یاهوها میرفتم اما در اینگونه موارد یکی از نوکران ارباب که اسب کرند نیرومند و در عین حال محجوب و خوش خلقی بود همواره همراهم می‌آمد زیرا بدون حمایت او من جرات اینکار را نداشت بنا به مشاهدات و تجربیات من یاهو کمتر از هر حیوان دیگر قابل تربیت است و جز حمل بارهای سنگین استعداد هیچ کار دیگری را ندارد با وجود این عقیده دارم که این نقصان ناشی از طبیعت لجو و بدگمان آنهاست. یاهوها حیله‌گر و کینه‌جو و خیانت پیشه و انتقام‌جو هستند. آنها نیرومند و جسورند اما در عین حال ترسو هستند و همین امر باعث می‌شود که گستاخ و پست و بی‌رحم باشند. چنانکه مشاهده شده است یاهوی مو قرمز، چه نر و چه ماده در نیرو و چابکی و صفات بر سایرین برتری دارد هوئین‌هنمهای بعضی یاهوها را بجای حیوانات بارکش بکار می‌برند و آنها را در کلبه‌هایی که اندک دورتر از خانه‌هایشان است نگاه میدارند. مابقی آنها را هم به دشت‌های معینی میرانند و در آنجا در جستجوی ریشه‌زمین را می‌کنند، علف می‌خورند و گاهی

هم راسو وبا موش صحرائی شکار میکنند و با حرصی بسیار آنرا می‌بلعند. طبیعت با آنها آموخته‌است که در سرازیری تپه‌ها با ناخن‌های خود سوراخهای بکنند و در آن بتههای زندگانی کنند لانه یا هوی ماده بزرگتر است و میتواند دوالی سه بچه یا هو در خود جای دهد. یاهوها از طفولیت مانند قورباغه‌شنا میکنند و میتوانند مدت زیادی در زیر آب بمانند و ماهی بگیرند از آنجاییکه در آن سرزمین سه‌سال تمام زندگانی کرد فاما بنظرم خواننده عزیز انتظار دارد که من نیز مانند سایر جهانگردها آداب و عادات بومیان را برای وی تشویح کم بخصوص که مطالعه در این زمینه اساسی ترین مشغله من بوده است دوستی و خیراندیشی، مهمترین صفات هوئین‌همه‌است. اما این دوستی و خیراندیشی جنبه خانوادگی و یا رفاقت ندارد بلکه هر هؤلئین هنمی نسبت به هر یک از همنژادان خود دارای حس دوستی و خیراندیشی است بنابراین چنانچه بیگانه‌ای از دورترین نقاط آن سرزمین آمده باشد از وی مانند نزدیکترین همسایه و رفیق پذیرائی می‌شود و هرجا برود آنجا رامانند خانه‌خود میداند. آنها بسیار مودب هستند اما از تعارف و تشریفات کامل‌ا" بی‌خبرند. هؤلئین هنمه‌هانسبت بکره‌های خود محبت بخصوصی ندارند اما زحمتی که برای بار آوردن کره‌ها متحمل می‌شوند فقط و فقط از طریق منطق آنها دیکته می‌شود. بارها من مشاهده کرده‌ام که اربابم با کره‌های همسایه درست مانند کره‌های خودش مهربانی کرده است آنها چنین عقیده دارند که بحکم طبیعت باید همه همنژادان خود را بطور مساوی دوست داشته باشند و تنها شعور و منطق است که بتناسب میزان تقوی این و آن را از سایرین متمازی می‌سازد روشی که آنها برای تربیت کره‌های خود بکار می‌بندند در واقع شگفت‌انگیز است و بسیار شایسته است که ما از آن تقلید کنیم. باین کره‌ها جز در روزهای بخصوصی تا سن هیجده سالگی جو نمیدهند و آنها جز در موارد معینی اجازه نوشیدن شیر ندارند. در فصل بهار کره‌ها مانند پدر و مادر خود صبح دو ساعت و غروب نیز دو ساعت چرا میکنند. اما نوکران بیش از روزی دو ساعت حق چرا ندارند و علوفه آنها را بخانه می‌آورند تا

در هنگام بیکاری صرف نمایند اعتدال، سعی و کوشش، ورزش و نظافت برای جوانان هردو جنس اجباریست. ارباب عادت ما را در اینکه اثاث را با روش جداگانه‌ای و ذکور را با روش دیگری تربیت میکنیم بجز در مورد خانه‌داری بسیار شگفت‌انگیز یافت. هوئین هنمهای کره‌های خود را وادار میکنند که در سراسیبی تپه‌ها به بالا و پائین بتازند و روی اراضی سنگلاخی مسابقه دهند تا نیرو و سرعت و جسارت آنها پرورش و توسعه یابد. چون پس از این ورزش کره‌ها غرق عرق میشوند با آنها دستور میدهند که با سر در دریاچه ویا رودخانه بجهند. در هر سال چهار بار کره‌های هرناحیمای گرد هم می‌آیند تا پیشرفت خود را در زمینه دو جهش ویا فنونی دیگری که مستلزم بکاربردن نیرو و چابکی است بعرض نمایش گذارند و با فتخار کردن ویا ماده‌ای که پیروز شود تصنیفی می‌سازند چهار سال یکمرتبه در فصل بهار در دشتی که از خانه ارباب بیست میل فاصله دارد. از همه نمایندگان هوئین هنمهای آن سوزمین شورائی تشکیل می‌گردد که جلسات آن پنج الی شش روز طول می‌کشد. در این شورا درباره اوضاع و احوال همه ایالات و ولایات تحقیق و مطالعه می‌شود و چنانچه نقاطی یافت شوند که از لحاظ یونجه، جو، گاو و یاهو در مضیقه باشند (چنین وضعی بندرت پیش می‌آید) در اینصورت با تفاوت آراء و جمع‌آوری اعانه از سایر ایالات و ولایات کسری آن نقاط تامین می‌گردد. هوئین هنمهای کتاب ادبیات ندارند و بدین جهت معلومات آنها بصورت سنت‌هایی درآمده که از نسلی به‌نسل دیگر انتقال می‌یابد. اما از آنجاییکه این قوم بآن درجه باهم متعدد هستند، طبعاً "پیر و ادب و تقوی می‌باشند، امورشان برپایه منطق و شعور اداره می‌شود و هیچگونه مناسبات با زرگانی با سایر ملت‌ها ندارند لذا حوادث و اتفاقات مهمی در میان آنها بندرت رخ میدهد و بنابراین می‌توانند بدون اینکه بمفرز و حافظه خود فشاری بیاورند حوادث تاریخی را در خاطره محفوظ بدارند. در جای دیگری خاطرنشان ساخته‌ام که در میان این قوم بیماری وجود ندارد لذا به‌پژشک نیازی ندارند. با وجود این آنها داروهای بسیار عالی و موثری دارند که از گیاهان مختلف

میگیرند و این داروها برای مداوای ضرب دیدن و بریدگی اعضای بدن در هنگام تصادفات مفید است . آنها دوره سال و ماه را از روی گردن خورشید و ماه حساب می کنند اما تقسیم زمان به هفته در میانشان مرسوم نیست . هؤین هنمهای با حرکات خورشید و ماه آشناei کافی دارند و از ماهیت و طبیعت کسوفها باخبرند و حداکثر معلومات آنها در علم نجوم به همین چند چیز محدود میگردد . اما باید اعتراف کرد که این قوم در شعرونظم برهمه موجودات دیگر تفوق دارند . مطلب اشعار آنها غالبا " یا توصیف و تحلیل دوستی و خیراندیشی و یا تمجید و ستایش کسانی است که در مسابقات دو و یا سایر ورزشها پیروز میشوند . ساختمنهای آنها هر چند ساده هستند اما از لحاظ راحتی و آسایش قابل تحمل میباشند و از نفوذ سرما و گرما کاملا " جلوگیری می کنند . هؤین هنمهای از فرورفتگی میان سم و " مج " پاهای جلوئی خود برای کارهایی که ما با دست انجام میدهیم استفاده میکنند و در اینکار باندازهای زبردستی و مهارت دارند که من از نظر اول بهیچوجه باور نمیکرم . من در همان خانواده با کمال تعجب مادیان سفیدی را دیدم که توسط فرورفتگی نامبرده سوزن را نخ کرد (این سوزن را من خود برای آزمایش بوی داده بودم) . آنها شیر گاوها را میدوشند ، جورا درو میکنند و همه کارهایی را که بدست احتیاج دارد بهمان طریق انجام میدهند . آنها یک نوع سنگهای چخماق بسیار سخت دارند و این سنگها را بهم سائیده از آن ابزاری مانند گاوآهن و تبروچکش میسازند . ابزاری نیز که با آن یونجه وجورا درو میکنند از همین سنگ ساخته شده است . یاهوها با گاری دسته های جورا از کشتزارها بخانه حمل میکنند و نوکران در ساختمانهای مخصوص سرپوشیدهای خوشهای جو را با پاهایشان میکوبند و دانه های آن را جدا کرده در انبارها میریزند . آنها یک نوع ظروف گلی و چوبی زمخت درست میکنند و ظروف گلی را در زیر آفتاب میپزند . چنانچه برای هؤین هنمی حادثه و تصادف سوئی رخ ندهد وی تنها از کثربت پیری در میگذرد . و پس از مرگ او را در مکانی مترونک و دور از آبادی بخاک میسپارند . ناگفته نماند

که بستگان و خویشان و دوستان در هنگام مرگ کسی هرگز اظهار غم و اندوه و یا شادی نمی‌کنند. خود هوئین‌هنم نیز هنگام مردن از اینکه دنیا را ترک می‌کند در درون خود کوچکترین احساسی از تاسف ندارد و مثل آن است که از بازدید یکی از هسایگانش بخانه بر می‌گردد. بخاطر دارم که اربابم از دوستی با خانواده‌اش دعوت کرده بود در روز معینی برای موضوع مهمی بخانه‌اش بیایند.

در روز مقرر مادیان و کره‌ها یش بتهائی و آنهم بسیار دیر وقت بخانه ما آمدند. مادیان نخست از نیامدن شوهرش عذرخواهی کرد و گفت که وی در قبل از ظهر همان روز شنونح کرده است. این کلمه در زبان اسبان بسیار رسا است اما ترجمه‌آن بزبان دیگری بی‌اشکال نیست معنی تحت‌اللفظی کلمه "بازگشت‌نzed مادر اصلی خود" است. سپس مادیان بمناسبت دیرگردن خود نیز عذر خواست و اظهار داشت که چون شوهرش نزدیکهای ظهر فوت کرده بود لذا وی مدت مدیدی با نوکران خود در مشورت بوده است تا برای دفن او نقطه مناسبی را برگزیند. بخاطر دارم که این مادیان در آنروز مانند همه اعضای آن خانواده با نشاط و سرکیف بود و خود نیز در حدود سه‌ماه بعد درگذشت. طول عمر آنها از هفتاد تا هفتاد و پنج سال است و بندرت کسی به سن هشتاد سالگی میرسد. چند هفته‌ای قبل از مرگ قوای آنها بتدریج رو بتحلیل می‌رود اما دردی احساس نمی‌کنند. در این مدت چون آنها نمی‌توانند دیگر مانند سابق از خانه بیرون بروند دوستان و خویشاوندان مکر از آنها دیدن می‌کنند. با وجود این چون ده روز بمرگشان باقی می‌مانند (در این حساب آنها بندرت اشتباه می‌کنند) سوار یک نوع سورتمه‌های راحتی شده به بازدید نزدیکترین همسایه‌ها و دوستان می‌روند. این سورتمه‌ها را عده‌ای از یاهوها می‌کشند و از این نوع سورتمه‌ها آنها نه تنها در اینگونه موارد بلکه در سن پیری و یا در هنگامیکه بر اثر تصادفی پایشان صدمه دیده باشد استفاده می‌کنند. باری آنها در هنگام بازدید از بافی‌ماندگان بطرزی بسیار موقر و سنگین خدا حافظی می‌کنند و مثل آن است که برای گذراندن

باقی عمرشان بیک نقطه دوردستی رهسپار میشوند . من با کمال میل به تشریح عادات و محسنات آن قوم برجسته ادامه میدادم اما مجبورم سخن کوتاه کرده و به شرح عاقبت غمانگیز داستان خود به پردازم .

فصل هیجدهم

گولی ور مجبور میشود بمیهن خود بازگردد

زندگی در آن کشور بروفق مرادم بود و من خانه محدودم را طبق سلیقه خود ساخته و پرداخته بودم . بدستور ارباب برای من اطاقی ساخته بودند که بسبک اطاقهای آنجا بود و در حدود ششمتر از خانه خودش فاصله داشت . دیوارها و کف اطاق گل مالیده و سپس بانوعی حصیر که ساخت خودم بود آنرا پوشانده بودم در آن سرزمین کنف فراوان است که بطور طبیعی میروید و من از این کنف‌ها برای خود پارچه توشك تهیه کردم . این پارچه را با پرهای بعضی از پرندگان که برای خوراک روزانه‌ام صید میکردم پرکردم و تشک نسبتاً "خوبی از آب درآمد – با چاقوئی که همراه داشتم دو صندلی ساخته بودم و اسب کرند نیز در اینکار زحمت بسیار کشیده بود . چون لباس‌هایم کاملاً "پاره‌پاره شده از پوست خرگوش و حیوان بسیار زیبای دیگری که کرک بسیار نرم و ظریفی داشت لباس تازه‌ای تهیه کردم از پوست همین حیوان برای خود جورابی دوختم چون رویه کفشهایم کاملاً "فسوده شده بود از پوست یا هورویه‌ای نیز تهیه کردم و یک تخت چوبی هم برای آن ساختم .

من اغلب از تنه توخالی درختان عسل بدست می‌وردم و آنرا یا با آب می‌آمیختم و یا با نان می‌خوردم . در چنین شرایط هیچکس به صحت پندهای اخلاقی که می‌گویند "طبیعت انسانی با چیز بسیار کمی قناعت می‌کند" و "احتیاج ما در اختراع و ابتکار است" باندازه من بی‌نبرده است . من از سلامتی کاملی بهره‌مند بودم و آرامش و آسودگی خاطرم قابل وصف نبود هرگز در اندیشه‌بی‌وفائی و یا خیانت دوستان نبودم و از خساراتی که از یک دشمن پنهانی و یا آشکار بمن برسرد نگرانی نداشت در آنجا محركی وجود نداشت تا مرا به رشوه‌خواری و چاپلوسی و تملق و کردارهای ناشایست دیگر وادر سازد تا توسط آن توجه ارباب بزرگوار و بستگان وی را بخود جلب نمایم . پژشکی وجود نداشت تا بسلامتیم خلل وارد آورد ، حقوق‌دانی نبود تا مرا ورشکست سازد جاسوسی نبود که مواطن صحبت و حرکاتم باشد و برای اخذ پول درباره‌ام گزارش‌های کذب تنظیم کند . کسانی یافت نمی‌شند که سخن‌چین ، مفتری ، جیب‌بر ، قطاع‌الطريق ، دزد ، یاوه‌گو ، دلال محبت ، مقلد ، قمارباز ، رجل‌سیاسی ، بذله‌گو ، مالیخولیائی ، وراج ، ستمگر ، قاتل ، کلاهبردار و نابعه باشند . در اینجا لیدر و عضو حزب سیاسی و انجمن ، زندان ، دار و شلاق وجود نداشت . این سرزمهین همچنین از وجود بازگان فریب‌دهنده ، پیشه‌وران حقه‌باز ، اشخاص شریر ، مست ، بدکار ، زن فتنه‌جو و بی‌شرم و خرج‌کودن ، علم فروش خام ، دوست مزاحم و پرتوقوع و خودخواه و میان‌تهی کاملاً "پاک بود ، در آنجا همچنین مردمان پست و رذلی که از طریق فساد و اعمال ننگ‌آور پیشرفت کرده و از میان گل‌ولای و کثافت‌بمقامی عالی برستند و یا اشخاص شریفی که بواسطه تقوای خود در گل‌ولای افکنده شوند یافت نمی‌شد . در آنجا قاضی و آموزگار رقص وجود نداشت .

چون بخانواده‌ام ، بدستانم بهم می‌هناشم ، و بطورکلی به بشریت می‌اندیشیدم در برابر دیدگان شعورم ماهیت واقعی آنها مجسم و پدیدار می‌شد . درست است که آنها متمن بودند و از استعداد گفتار و بیان به رهای داشتند . اما ازلحاظ شکل و روحیه ، واقعاً "در جرگه" یوهوهای این سرزمهین

بودند بخصوص که شعور خود را تنها در زمینه توسعه و تکمیل عیوب و فساد و اعمال شرارت‌آمیز خود بکار میبردند. هنگامیکه ترکیب خود را در دریاچه، ویا چشمهای منعکس میدیدم دیدگانم را با وحشت بر میگرداندم و نسبت به خود تنفر بی‌پایانی احساس میکردم.

برای من دیدن یک یاهوی عادی از نگریستن به شخص خودم قابل تحمل تر بود! بر اثر معاشرت با یاهوئین‌هنمها و حس احترامی که نسبت با آنها پیدا کرده بودم بتدریج طرز راه رفتن و حرکاتشان را تقلید میکردم و بزودی اینکار برای من بسیار عادی شد بعدها دوستانم اغلب پی برده بعن میگفتند که در هنگام دویدن درست به‌اسب شباخت دارم — اما من از این حرف‌رنجش پیدانمیکرم بلکه آن را چون تعارفی خوش‌آیند با رضایت می‌پذیرفتم. در عین حال من عادم دارم در هنگام صحبت از صدا و آداب هوئین‌هنمها تقلیم‌کنم و چون اطرافیانم با این مناسبت مرا بباد مسخره می‌بندند کوچکترین رنجش در خود احساس نمی‌کنم.

باری در عوالم خوشی سیر میکردم و خود را تا آخر عمر در آن سرزمین ماندنی و نامیں شده می‌پنداشتم. اما یک روز صبح ارباب اندکی زودتر از روزهای دیگر مرا بحضورش خواند. از قیافه‌اش احساس کردم که حالت آشتفتگی دارد، گوئی نمیداند صحبت را چگونه آغاز کند. وی پس از اندکی تأمل و سکوت اظهار داشت که با من صحبت مهمی دارد و نمیداند این صحبت چه تاثیری در من خواهد کرد و چه احساسی در من بوجود خواهد آورد. معلوم شد در شورای نمایندگان قوم چون در پیرامون یاهوها صحبتی بمیان می‌آید آنها از اینکه اربابم یاهوئی را در خانواده‌اش راه داده و با وی چون با یک نفره‌وئین‌هنم رفتار میکند اظهار رنجش و انتزجار کردند. نمایندگان شورا بخوبی واقف بوده‌اند که ارباب همواره با من معاشرت نزدیک داشته و با من از این در و آن در صحبت میکرده است — مثل اینکه از معاشرت با من سودی داشته ویا لذتی میبرده است. بنظر نمایندگان اینگونه اعمال منطقی

وطبیعی نبوده بخصوص که اینکار در میان آن قوم هرگز سابقه نداشته است. بنا براین شورا مصلحت دانسته است که ارباب یا بامن مانند سایر یاهوها رفتار کند و یا دستور دهد که آن سرزمین را ترک کنم. همه هؤین هنمهای که در خانه ارباب و یا در خانه خودشان مرا دیده بودند پیشنهاد اولی را جدا" رد کرده بودند زیرا آنها در وجود من پدیده‌هایی از شور یافته بودند لذا بیم آنرا داشتند که مبادا من یاهوها را اغوا کرده بقسمت‌های جنگل و کوهستانی آن سرزمین ببرم و در آنجا شورشی بپا کنم.

ارباب سپس افزود که هؤین هنمهای آن ناحیه هر روز بوي فشار می‌ورند که آنچه را شورا مصلحت دانسته است بموضع اجرا گذارد و او دیگر نمی‌تواند موضوع را بتعویق بیندازد وی در تردید بود که من بتوانم خود را بوسلمه‌شنا به سرزمین دیگری برسانم ولذا عقیده داشت که بهتر است تدبیری اندیشیده و ظرفی شبیه کشتی‌های خودمان بسازم تا بوسیله آن بسوئی رهسپارشوم. وی افزود که در اینکار چه نوکران خود او و چه نوکران همسایه‌ها بعن کمک خواهند کرد. ارباب در عین حال از این ماجرا اظهار تاسف کردو گفت که چنانچه موضوع تنها مربوط به شخص خود او می‌بود وی بسیار میل داشت تامن همواره در خدمتش باشم. گفته‌های ارباب مرا باندوه و ناامیدی غیرقابل وصفی دچار ساخت چنانکه از تاثیر آن خودداری نتوانستم و بی‌هوش و بی‌حس در کنار پاهایش در غلتیدم. چون دوباره بخود آمدم ارباب گفت که من ترا مرده پنداشته بودم زیرا در میان قوم ما اینگونه ضعف‌ها و سستی‌ها سابقه ندارد من با صدای ضعیفی بوي گفتم که مرگ برایم سعادت بزرگ محسوب می‌شود و هر چند به تصمیم و سخت‌گیری شورا اعتراضی ندارم با وجود این بنا بقضاؤت ضعیف و معیوبم چنین می‌پندارم که ممکن بود در باره‌ام تصمیم خفیفتری را بگیرند. من قادر نبودم حتی سه میل دریائی شنا کنم در صورتیکه نزدیکترین خشکی ممکن بود از آن سرزمین سیصد میل فاصله داشته باشد. از طرف دیگر اغلب مصالح لازم برای ساختن

قایقی که مرا حمل کند در آنجا یافت نمیشد. با وصف این بالا ظهار و تشکر و سپاسگزاری و اطاعت بارباب قول دادم که در زمینه ساختن قایق با همه اشکالات آن تلاش کنم – ولی چون ساختن قایق امر محالیست از هم اکنون خودم را محکوم بفنای پندارم. دورنمای یک مرگ غیرطبیعی برای من کوچکترین مصیبت‌ها مینموده زیرا اگر هم معجزه‌ای رخ میدارد. و من زنده میماندم چگونه میتوانستم با اندیشه اینکه مجبورم بعد از آن درمیان یاهوها بسر برم بسازم و مدارا کنم؟ از اینکه ارباب نوکرانش را برای ساختن قایق در اختیار من می‌گذاشت تشکر کردم و تنها از وی تقاضا نمودم که برای انجام چنین کار سختی فرصت کافی بمن بدهد تا در این زمینه تلاش کرده و دستورش را انجام دهم. ارباب با مهربانی فراوان بگفته‌هایم پاسخ داد و فرصت ساختن قایق را نیز دوماه تعیین نمود. علاوه بر این چون بوی گفتم که کمک اسب کرند برایم کفايت خواهد کرد زیرا که این اسب نسبت بمن محبتی در قلب دارد، لذا ارباب دستور داد تا اسب کرند از دستورات من پیروی کند. پیش از همه چیز باتفاق اسب کرند به قسمتی از ساحل که سورشیان کشته مرا در آنجا پیاده کرده بودند روان شدیم. در اینجا بالای تپه‌ای رفته و دریا را از هر سو و رانداز کردم. چون نیک نگریستم در قسمت شمال شرقی دریا مثل آن بود که جزیره کوچکی بنظرم آمد. دوربین جیبیم را در آوردم و جزیره که از روی تخمین در فاصله پانزده میل دریائی قرار داشت در برابر مبحوبی نمایان گشت. اما چون موضوع را با اسب کرند بمیان گذاشتم. جزیره در برابر دیدگانش چون ابرآبی رنگی جلوه کرد. پس از کشف جزیره بموضع دیگری نیندیشیدم بلکه در همان آن تصمیم گرفتم که چنانچه ممکن شد آن جزیره نخستین تبعیدگاه من باشد تا بعد سرنوشت چه بخواهد من بخانه بازگشتم و پس از مشورت با اسب کرند باتفاق هم به بیشه‌ای رفتیم و بكمک چاقو و سنگ چخماق تیزی که بنا بر سر زمین بدهسته چوبی متصل بود مقداری شاخه درخت بلوط بریدیم این شاخه‌ها بکلفتی عصای عادی بودند

اما بعضی از آنها کلفتی بیشتری داشتند. در مدت شش هفته بکمک اسب کرند که کارهای پر زحمتی را انجام میداد توانستم یک نوع قایق بزرگ هندی بسازم. بدنه چوبی قایق را با پوست هائی که با نخ کنفی ساخت خودم بهم دوخته بودم پوشاندم.

بادبان قایق نیز از پوست بود. علاوه بر این چهار پارو نیز تهیه کرده بودم. در کنار منزل ارباب دریاچهای بود. چون ساختمان قایق بپایان رسید من آنرا در همان دریاچه آزمایش کردم و سوراخهایی که داشت با قیر گرفتم. نتیجه آزمایش رضایت بخش بود و من اطمینان داشتم که مرا با باروبنها م بخوبی حمل خواهد کرد. چون قایق از هر لحاظ تکمیل شد آنرا روی ارابهای نهاده بتوسط یاهوها و با نظارت اسب کرند و نوکر دیگری بساحل دریا بر دیم. من مقدار کافی گوشت پخته خرگوش و بعضی پرندگان و دو کوزه که یکی شیر دیگری آب داشت بعنوان آذوقه در قایق نهادم و آماده حرکت شدم. چون مقدمات کار آماده شد من در حالیکه اشک از دیگانم میریخت و قلبم از اندوه فشرده میشد از ارباب و خانم و همه آن خانواده خدا حافظی کردم. اما ارباب از روی کنگاوه و اندکی نیز از روی مهریانی و محبت برآ ن شد که مرا تا ساحل بدرقه کند و برای ایمن‌نظر عده‌ای از دوستان خود را نیز همراه برداشت. من در حدود یک ساعت منتظر مدد کامل شدم و سپس چون دیدم که باد مساعدی بسوی جزیره مقصد می‌وزد بار دیگر از اربابم خدا حافظی کردم.

اما چون روی زانو افسوس افتاده قصد داشتم پای او را ببوسم وی از روی لطف سمش را بلند کرده به ملایمت بد هانم نزدیک ساخت سپس از همه هؤلئین هنمهای که در التزام اربابم بودند با کمال احترام خدا حافظی کردم و سوار قایق شدم آنرا بد ریا راندم. این سفر یاس آور را در ساعت نه بامداد ۱۵ فوریه سال ۱۷۱۵ آغاز نمودم. باد بسیار مساعد بود با وجود این نخست تنها بوسیله پارو قایق را میراندم. اما بعد چون بیم آنرا داشتم که خسته شوم و

از طرف دیگر باد نیز از وزیدن باز ایستد بادبان کوچک را گشودم . بدین ترتیب بكمک جزر آب از روی تخمین ساعتی چهارمیل و نیم دریائی راه می پیمودم . ارباب و دوستانش تا هنگامی که قایق نمایان بود در کنار دریا بودند و اسب کردند (که مرا بسیار دوست میداشت) چندباری فریاد زد : "مواظب خودت باش، ای یاهوی نجیب ! " نقشه من چنین بود که اگر امکان داشته باشد، جزیره غیرمسکونی پیدا کنم و چنانچه این جزیره بتواند ضروریات زندگانی مرا تامین نماید در آن مسکن گزینم . این تصمیم را از آن جهت گرفتم که دیگر اندیشه و دورنمای بازگشت بمحیط یاهوها و زیستن بخت حکومت آنها برای من هولناک می‌باشد و بهتر میدانستم در محیطی تنها منزوی لاقل آزاد باشم که در اطراف محسنات و اخلاق و تقوای هوئین‌همها اندیشه کنم و لذت برم و از فساد و عادات ناپسند هموطنان دور باشم . قصد داشتم قایق را درجهت شرقی برآنم زیرا امیدوار بودم که بدین طریق خود را به ساحل جنوب غربی هلند جدید ویا به جزیره‌ای درجهت آن بر سانم ساعت شش بعد از ظهر تخمین زدم که در حدود پنجاه و چهارمیل دریائی راه پیموده‌ام . در این میان جزیره بسیار کوچکی را در فاصله یک و نیم میل مشاهده نمودم و بزودی بآن رسیدم . معلوم شد که جزیره برآمدگی صخره‌ای است و در کنارش محل کوچک خلیج مانندی نیز دارد . قایق را در آن خلیج حای دادم و خود ببالای صخره رفته از آنجا مشاهده کردم که در جهت شرقی دریا خشگی بزرگی از جنوب به شمال امتداد یافته است . تمام شب را در قایق گذراندم و صبح زد چون دوباره حرکت کردم در هفت ساعت به نقطه جنوب شرقی هلند جدید رسیدم . در محلی که از قایق پیاده شدم اثری از بومیان ندیدم و چون اسلحه نداشتم ترسیدم مقدار بیشتری وارد خشگی شوم . در کنار دریا تعدادی ماهی صدف یافتم و آنرا همچنان خام صرف نمودم زیرا از ترس بومیان جرات آتش افروختن را نداشتم . سه روز تمام بمنظور اینکه در مصرف آذوقه‌ام قناعت کرده باشم با همان ماهیهای

صف تغذیه نمودم اما در عوض خوشبختانه در همان نزدیکی چشمهای بود که آب بسیار گوارائی داشت و من از لحاظ آب آشامیدنی وضع رضایت بخشی داشتم.

روز چهارم بخود جرات داده اندکی بیشتر وارد خشگی شدم و در انجا در بالای تپه‌ای که از من پانصد متر فاصله داشت بیست الی سی نفر بومی دیدم. آنها عده‌ای مردوزن و بچه بودند که از قرار معلوم گردآگرد آتشی نشسته بودند زیرا هر چند آتش نمایان نبود اما دود از آن دیده می‌شد یکی از آنها مرا مشاهده کرد و چون دیگران را متوجه ساخت پنج نفر از مردها بسویم شناختند. ستایان خود را بکنار دریا رساندم و سوار قایق شده حرکت کردم بومیان وحشی نیز دوان دوان بکنار دریا آمدند و چون زیادهم از خشکی دور نشده بودم لذا از کمانهای خود چند تیری بسویم رها ساختند یکی از تیرها زانوی چپم را بسختی مجروح ساخت می‌ترسیدم که این تیرها زهر آلوده باشند و لذا چون بقدر کافی از ساحل دور شدم جای زخم را مکیدم و هر طور بود آنرا پاسماں کردم. من نمیدانستم چه باید کردم بخصوص که دیگر جرات نداشتم دوباره آن ساحل بازگردم و همچنان درجهت شمال پارو می‌زدم زیرا باد ملایمی بسوی شمال غربی یعنی مخالف سیر قایق وزیدن گرفته بود. چون برای یافتن نقطه محفوظی جهت پیاده شدن ساحل را وراندار می‌کردم ناگاه در شمال غربی بادبانی را دیدم که هر آن نمایان تر می‌گشت و من تردید داشتم در انتظار آن بر جای بمانم و یا بنحوی پنهان شوم. اما سرانجام نفرتی که از جنس یاهو داشتم غلبه کرد و من قایق را برگردانده بسوی جنوب راندم و بهمان نقطه‌ای که بامدادان از آنجا فرار کرده بودم پناه بردم. زیرا ترجیح می‌دادم که در دست آن وحشی‌های بومی بیفتم و مجبور نشوم با یاهوهای اروپائی زیست کنم.

قایق را هرچه بیشتر بکنار بردم و خود در پشت سنگ بزرگی که در نزدیکی همان چشمه آب گوارا قرار داشت پنهان شدم. کشتی دریک میل

ونیمی خلیج از حرکت باز ایستاد و قایقی را با تعدادی بشکه برای گرفتن آب آشامیدنی بخشگی فرستاد.

البته هنگامی که قایق بساحل رسید و دیگر برایم مقدور نبود. فرار کرده و پناهگاه دیگری را برگزینم متوجه جریان شدم. ناویان چون از قایق پیاده شدند قایق مرآ مشاهده کردند و پس از دقت در آن گویا چنین نتیجه گرفتند که صاحب شد رهuan نزدیکیها باید باشد. چهار نفر از آنها که کاملاً "سلح بودند هرسورا خی و پشت هر بتنه ای را بدقت گشتند تا سرانجام مرا در پشت آن سنگ دم بر زمین خوابیده یافتد. مدتی با شگفتی فراوان لباس عجیب و غریب و کت پوستی و کفشهای تخت چوبی و جورابهای خزی مرا ورانداز کردند و دریافتند که من از جرگه بومیان نباید باشم زیرا بومیان همه لخت راه میروند یکی از ناویان بزبان پرتقالی امر کرد از جا برخیزم و سپس از هویتم جویا شد. من آن زبان را بخوبی می دانستم لذا چون از زمین برخاستم گفتم که یا هوی بیچاره ای بیش نیستم و از سر زمین هوئین هنمها تبعید شده ام و مایل هستم که مرا بحال خود گذارند ناویان چون از من بزبان خودشان پاسخی شنیدند هر چند به مفهوم یاهو و هوئین هنم بی نبرند با وجود این بسیار حیرت کردند اما در عین حال بشنیدن آهنگ صدایم که بیشتر بشیوه اسپ میماند نتوانستند از خنده خودداری کنند. من تمام وقت از ترس و نفرت و به صدد فرار آهسته بسوی قایق حرکت میکردم اما آنها مرا گرفتند و دوباره از زادگاهم و از مکانی که آمد هام جویا شده سوال پیچم کردند. در پاسخ گفتم انگلیسی هستم و پنج سال قبل یعنی در زمانی که کشور آنها با کشور ما هنوز در حالت جنگ نبود میهمنم را ترک کردم بنابراین از آنها خواستار شدم که با من چون دشمن رفتار نکنند، بخصوص که دارای هیچ گونه نیت سوئی نیستم بلکه یک یاهوی بیچاره ای میباشم که برای گذراندن باقی عمر در جستجوی مکان متروک و دورافتاده هستم. چون ناویان دوباره بسخن آمدند چنین احساس کردم که هرگز چیزی چنان غیر طبیعی نشنیده و ندیده بوده ام

زیرا چنانچه در انگلستان سگ ویا گاوی و در سرزمین هؤین هنمها یا هوئی سخن میراند برايم بهمان اندازه عجیب بود. آن پرتقالیهای شریف از لباس و از طرز عجیب سخن راندم در حیرت بودند اما با وجود این گفتادیم را بخوبی می فهمیدند. آنها با من با کمال مهربانی صحبت کردند و گفتند که مابطوط حتم ترا بدون اخذ وجهی به لیسیون خواهیم رساند و از آنجا میتوانی بکشورت بازگردی. دونفر از ناویان با قایق بکشتی رفتند تا ناخدا را از ماجرا باخبر سازند و دستور بگیرند. سایرین مرا بر حذر ساختند که چنانچه قصد فرار داشته باشم از این کار با زور جلوگیری خواهد شد و من نیز صلاح در آن دیدم که تسلیم آنها باشم در این میان ناویان بسیار میل داشتند از داستانم آگاه کردند اما پاسخهای من بی اندازه بی سروته بود و آنها چنین پنداشتند که بر اثر سختی‌ها و مصائب فراوان قوه ادراکم را از دست داده‌ام.

پس از دو ساعت قایق که در ضمن چندین بشکه آب نوشیدنی بکشتی حمل کرده بود از ناخدا دستور آورد که مرا بکشتی ببرند. من بزانو افتادم و تقاضا کردم که مرا رها سازند اما سودی نبخشید و ناویان مرا با طناب بسته بدرون قایق برندند و چون به عرشه کشتی رسیدم یکراست با طاق ناخدا رفتم. ناخدا که دون پدر و دهمندر نام داشت و شخص بسیار مودب و شریفی می‌بینمود. وی از من درخواست کرد که ماجراهای خود را برایش بازگویم و در ضمن بگویم که برای خوردن و نوشیدن بچه چیز میل دارم.

وی بمن اطمینان داد که در کشتی درست مانند شخص خودش با من رفتار خواهد شد و بقدرتی سخنان محبت آمیز بر زبان را ند که از مشاهده آنچنان رفتار از طرف یا هوئی در شکفت بودم. با وجود این من همچنان عبوس و خاموش ماندم بخصوص که از بوی بدن ناخدا و ناویان نزدیک بود از هوش بروم. سرانجام درخواست کردم که از قایقم برای من اندکی خوراکی بیاورند اما بدستور ناخدا یک جوجه سرخ کرده و شراب بسیار گوارائی در برآبرم نهادند و سپس مرا در یک اطاق نظیفی خواباندند. بعد از شام دون پدر و

نزدم آمد و گفت حاضرم هرچه از دستم بباید برای توانجام دهم ولحن گفتار او چنان موثر و حاکی از صداقت بود که من سرانجام سر لطف آمده و حاضرم شدم با وی چون با حیوان دارای اندک شعوری رفتار کنم .! پس داستان سفر خود و توطئه ناویان و پیاده شدنم درکشور هوئین هنمهای و اقامت سه ساله ام را در آن سرزمین برای وی بطور مختصر شرح دادم اما وی گفته هایم را واهمی و خیالی پنداشت . از این جهت من بسیار رنجیدم زیرا رسم دروغ گفتن یا هوها را بکلی فراموش کرده بودم و بخاطر نداشتم که این چنین حیواناتی همواره درباره ؛ صحت گفته های طرف تردید دارند و آنرا دروغ می پنداشند . ازوی سوال کردم که آیا درکشور شما مرسوم است که مردم " چیزی را بگویند که وجود ندارد " در عین حال بوى اطمینان دادم که مفهوم دروغ گفتن را بکلی فراموش کرده ام و چنانچه هزار سال در میان هوئین هنمهای میزیستم ممکن نبود از پست ترین نوکر حرف دروغی را بشنوم . ناخدا که مرد دانا و باهوشی بود پس از اینکه چندین بار کوشید در قسمتی از داستانم اشتباهی و یا لغشی بباید سرانجام به راستگوئیم ایمان آورد و در عین حال اعتراف نمود که ناخدا یک کشتی هلندی روزی با تفاق چند نفر ناوی برای گرفتن آب در جزیره ای که در جنوب هلند جدید واقع بوده است پیاده می شوند . ناخدا و ناویان در آن سرزمین اسی را می بینند که عده ای شبیه همان حیوانات یا بنا بگفته شما عده ای یا هوا را بسوئی میراند . دون پدر و پس از این اعتراف افزود که چنانچه شما در واقع علاقه مفرطی بحقیقت دارید پس باید بمن قول شرف بدید که بر اثر اندیشه های تلخ روزگار و یا باس فراوانم در هنگام این سفر مبادرت بخودکشی نکنم . زیرا در غیر این صورت تا شهر لیسین برسم مجبور خواهم بود شما را زندانی کنم در پاسخ بوى گفتم که هر چند بزرگترین مصائب ها را به زندگانی در میان یا هوا ترجیح میدهم با وجود این قولی که خواسته اید خواهم داد . در سفر ما حادثه قابل ذکری رخ نداد . من گاهی بدرخواست ناخدا با وی می نشستم و از این در و آن در سخن میراندیم . البته بسیار می کوشیدم که نفرت خود را از جنس بشر از وی

پنهان سازم اما اغلب موفق نمیشدم و این نفرت بهر طریقی بود آشکار می‌شد. با وجود این ناخدا آن را نادیده می‌گرفت، من بیشتر وقتم را در اطاقم می‌گذراندم و سعی داشتم که با هیچیک از ناویان روبرو نشوم. در روز ۵ نوامبر ۱۷۱۵ به لیسبن رسیدم. چون پیاده شدم ناخدا روپوشش را بشانه‌هایم افکندتا از کنجکاوی و اجتماع بیکاره‌ها جلوگیری کرده باشد. وی مرا بخانه خود برد و به پیروی از تقاضای جدی من در قسمت پشت ساختمان در مرتفع‌ترین اطاق مسکن داد.

از وی استدعا کردم که آنچه از من درباره هؤلین‌هنمها شنیده است از آشنايان خود پنهان‌دارد زیرا در غیراین صورت مردم برای دیدن خواهند آمد و حتی ممکن است با خطر زندانی شدن مواجه گردم. ناخدا مرا وادار کرد تا از وی یک‌دست لباس نو بپذیرم.

من حاضر نشدم که خیاطی از من اندازه بگیرد اما چون قد و قواره دون‌پدر و باندازه من بود لذا لباس خوب از آب درآمد.

وی همه نیازمندی‌های دیگر را نیز برایم خریده و در دسترسم گذاشت. ناخدا زن نداشت و تنها سه‌نوك در آن خانه بود. هیچ‌کدام از این نوکرهای نیز در هنگام ناهار و شام ما حضور نمی‌یافتند.

وی باندازه‌ای با من بمهر بانی و دوستی رفتار می‌کرد و باندازه‌ای از خود فهم و ادراک بروز میداد که بتدریج معاشرت با وی را قابل تحمل یافتم. بقدرتی مرا تحت تاثیر قرار داد که سرانجام جرات کردم از پنجه اطاق پشت خانه را بنگرم. بتدریج دون‌پدر و اطاق مرا عوض کرد و از این اطاق بخیابان نظری افکندم اما بیدرنگ سرم را از ترس عقب کشیدم.

در طول یک هفته کار بجائی کشید که دون‌پدر و مرا بدر خانه برد. از ترس و وحشت اندک‌اندک کاسته شد اما نفرت و احساسات تحفیر آمیزم گوئی افزونتر گشت. سرانجام جراتم باندازه‌ای شد که با دون‌پدر و بخیابان میرفتم. در طول ده روز دون‌پدر و چون از گفته‌هایم با مور خانوادگیم آشناشی

یافته بود لذا با تکیه با اصول شرافت و وجودان مرا وادار ساخت تا بزاد و بوم خود بازگشته وبا زن و فرزندانم زندگانی کنم . وی مرا باخبر ساخت که هم اکنون یک کشتی انگلیسی در بندر قصد حرکت دارد و من میتوانم با آن کشتی روانه شوم . از طرف دیگر همه نیازمندیهای مرا فراهم آورد . چون چاره‌ای نداشم با پیشنهاد دونپدرو موافقت نمودم و در روز ۲۴ نوامبر با یک کشتی بازرگانی لیسین را ترک کردم . دونپدرو بکشتی آمد و بیست لیره بمن وام داد . در طول این مسافت من هیچ‌گونه تماس و معاشرتی با ناخدا کشتی و یا سرنشیان آن نداشم و تمارض کرده همواره در اطاقم بسر میبردم . در روز ۵ دسامبر ۱۷۱۵ ، ساعت نهایتی در بندر داونز لنگر افکند و ساعت سه بعد از ظهر صحیح و سالم شهر دریک رسیدم و بخانه رفتم . زن و خانواده‌ام را با شگفتی و شادی فراوان پذیرفتند زیرا آنها حتم کرده بودند که من در گذشته‌ام . اما باید صادقاً اعتراف کنم که از دیدار آنان کینه نفرت و انجاری در درونم احساس میکردم و چون می‌اندیشیدم که آنها با من بستگی نزدیک دارند این احساس افزونتر میشد . زیرا هر چند پس از تبعیدم از سرزمین هؤین‌هنمها بدیدار یاهوها عادت کرده و حتی با دونپدرو از در دوستی درآمده بودم اما خاطره‌ها و تجسمات من با صفات و اصول اخلاقی و تقوی قوم هؤین هم چنان بستگی و پیوستگی یافته بود که نمیتوانستم از این احساس نفرت و انجار خودداری کنم . اکنون که این سطور را مینویسم از زمان بازگشتم بانگلستان پنج سال میگذرد . در سال نخست نمی‌توانستم همسر و فرزندانم را در برابر خود تحمل کنم ، حتی بوی آنان برایم طاقت‌فرسا مینمود ، و از اینها بدتر صرف غذا با آنان دریک اتاق بود . تاکنون آنان جرات نکرده‌اند بهنان من دست بزنندیا با لیوان من آب بمنوشند هم چنین هرگز نتوانسته‌ام اجازه دهم یکی از آنان دستم را بگیرد . و آن را لمس نماید با اولین پولی که خرج کردم برای خرید دواست نر بود که آنها را در اصطبل بسیار پاکیزه‌ای نگهداری می‌کنم . از این دواست که

بگذریم بهترین محبوب من مهتر اسب‌ها است، زیرا تن او بتوی اصطبل می‌دهد. و از استشمام آن روحی تازه در بدنم دمیده می‌شود. اسب‌هایم بخوبی مرادرک می‌کنند و هر روز حداقل چهار ساعت با آنها مشغول صحبت می‌شوم اسب‌های من با دهن و زین و زین آشناei ندارند، و رفتارشان با من و میرآ خورشان دوستانه است و با یکدیگر در کمال صمیمیت بسر می‌برند. و میان آنها و من دوستی خللقاپذیر و عمیقی وجود دارد.

* * * پایان *

سفرهای گالیور

تلخیص شده

ترجمه: علیرضا نعمتی



موزتھ پاپ انتشارات آثار

تهران: سهراء اکبرآباد - انتشارات افشار

تلفن: ۹۶۵۳۵۱ - ۴۵۴۲۶۵۱ - ۴۵۴۲۷۷۱